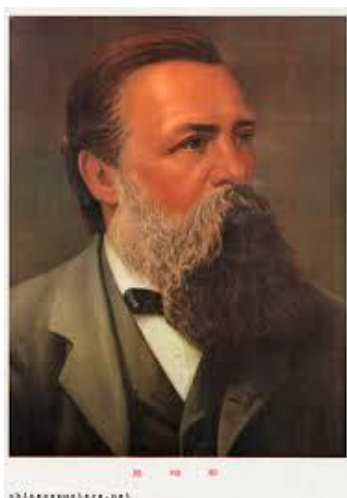


## کارل کائوتسکی

فردریش انگلس: زندگی، کار و نوشته‌های او  
برگردان: تارنمای شوراها



شوراها

[www.shoraha.net](http://www.shoraha.net)

شهریور ۱۴۰۴ / آگوست ۲۰۲۵

گرایش کمونیسم شورایی

فردریش انگلس: زندگی، کار و نوشته‌های او

کارل کائوتسکی (۱۸۹۹/۱۸۸۷)

برگردان: تارنمای شوراها

### Karl Kautsky: Frederick Engels (1887)

در ششم اوت ۱۸۹۵، خبر تکان‌دهنده‌ای سراسر جنبش جهانی کارگری را در اندوه فرو برد: فردریش انگلس، در شامگاه دوشنبه پنجم اوت، ساعت یازده و نیم، در لندن، پس از آن‌که از نیمروز به اغما فرو رفته بود، بی‌هیچ تقلایی چشم از جهان فرو بست. تنها نزدیک‌ترین دوستان او می‌دانستند که از ماه مارس همان سال، بیماری سرطان در مری‌اش به تدریج گسترش یافته و سرانجام او را در چنگ خود گرفت. حتی آنان نیز گمان نمی‌بردند که مرگ چنین نزدیک باشد. تنها سه روز پیش، رفیق دکتر آدلر در کنارش حضور داشت. از همین‌رو بود که در لحظه‌ی مرگ، جز قدیمی‌ترین دوستش، ادوارد برنشتاین، کسی در بستر او حاضر نبود.

دو ماه پیش از آن، انگلس که در مجموع تندرست و سرحال می‌نمود، طبق عادت هرساله به ایستبورن، در کرانه‌ی دریا، برای استراحت تابستانی رفت. اما نشانه‌های بیماری شدت گرفت و او ناچار شد به لندن بازگردد تا آخرین روزهای زندگی را همان‌جا سپری کند.

اندکی پیش از مرگ، دوستی از او در نامه‌ای به فورورتنس نوشت:

«نمی‌توانم خبری خوش بدهم. انگلس در حالی به لندن بازگشته که حالش بسیار بدتر است. دو هفته پیش هنوز می‌توانست سخن بگوید و با خوش‌رویی نیم ساعت تمام به گفتگو بنشیند. اکنون این توانایی از میان رفته است. او تنها از

راه نوشتن می‌تواند منظورش را برساند. با این حال روحیه‌اش خوب است و ظاهراً به شدت بیماری خویش آگاه نیست، هرچند برای ناظری دقیق، نشانه‌های آن کاملاً آشکار است. با شوخی می‌گوید که سن و سال سدی در برابر بیماری است و گاه لطیفه‌ای بر ورقه کوچک خود می‌نویسد. به اختصار، در روح هیچ تغییری نکرده، اما جسمش سخت ناتوان است. تنها مایعات می‌تواند بنوشد و دیگر حتی در پوشیدن و درآوردن لباس نیازمند کمک است. دیری نخواهد گذشت که دیگر به یاری ما نیز احتیاجی نخواهد داشت».

از زمان چهاردهم مارس ۱۸۸۳، که خبر درگذشت کارل مارکس جهان را در بهت فرو برد، پرولتاریای آگاه هیچ‌گاه چنین غمی را تجربه نکرده بود. زندگی انگلس به تمامی وقف رهایی طبقه‌ی کارگر شد. او همراه با مارکس بر گهواره‌ی جنبش نوین کارگری ایستاد و سرنوشت آنان چنان درهم‌تنیده بود که جدایی‌ناپذیر می‌نمود. آثار مشترکشان بنیان علمی سوسیالیسم را پی ریخت؛ دانشی روشن و دقیق که سوسیال‌دموکراسی مدرن را از خیال‌بافی‌های سوسیالیست‌های اتوپیایی جدا ساخت. هر دو آموزگار طبقه‌ی کارگر بودند؛ رابطه‌ی واقعی امور اجتماعی را بر کارگران آشکار ساختند و در عین حال بی‌وقفه برای حقوق آنان جنگیدند. آنان شمشیر اندیشه را برای ما صیقل دادند و شیوه‌ی به‌کاربردنش را آموختند. مارکس و انگلس رهبران معنوی پرولتاریای جهانی‌اند؛ هیچ‌کس همچون آنان به درونی‌ترین زندگی این طبقه آگاه نبود. و هنگامی که انگلس، آن پیکر استوار، به خاک سپرده شد، کارگران جهان اندوهی مرزنشناس را تجربه کردند؛ اندوهی فراتر از مرزهای زبان و ملت.

نبوغ فکری بی‌دریغ بر انگلس ارزانی شده بود. او از آموزشی ژرف و فراگیر در همه‌ی عرصه‌های دانش انسانی بهره‌مند بود و استعداد نظری کم‌نظیری داشت. ذهنی جهان‌گستر داشت که هیچ جانب‌داری بر آن غلبه نمی‌یافت. نیروهای مادی

محرک تاریخ را کاوید و ژرف‌ترین مسائل فلسفه را دنبال کرد. در همان زمان که رساله‌های سیاسی می‌نوشت، در ریاضیات، فیزیک، شیمی و تاریخ نظامی پژوهش می‌کرد. همان کسی که رازهای تولید سرمایه‌داری را واکاوی کرد، تاکتیک‌های ارتش‌های متخاصم در جنگ ۱۸۷۰ را نیز مورد مطالعه قرار داد. متفکری که درباره‌ی وضعیت سیاسی و اقتصادی روسیه همچون بومیان قلم می‌زد، هم‌زمان به پژوهش در تاریخ باستان نیز مشغول بود. ذهن او همان‌قدر که جزئیات سیاست عملی را درمی‌یافت، توان آن داشت که به عالی‌ترین مسائل نظری بپردازد. و هر آنچه می‌اندیشید، می‌گفت، می‌نوشت و می‌کرد، همه وقف رنجبران و ستم‌دیدگان بود. از جوانی سلاح به دست گرفت تا آزادی ستم‌دیدگان را پاس دارد و تا واپسین دم، اندیشه‌اش با طبقه‌ی کارگر زیست. زندگانی او سراسر وقف سوسیالیسم بود و شناخت سیر حیاتش چیزی جز تاریخ پنجاه ساله‌ی سوسیالیسم نیست.

هیچ‌کس به‌مانند کارل کائوتسکی، با دقت و مهر، زندگانی و آثار انگلس، خدمت‌های او به جنبش سوسیالیستی و نسبت یگانه‌ی او با رشد این جنبش را تصویر نکرده است. مقاله‌ی او با عنوان «فردریش انگلس» که در پاییز ۱۸۸۷ برای سالنامه‌ی کارگری *اتریش* نگاشته شد، نمونه‌ی برجسته‌ای از این تلاش است. آنچه در این‌جا عرضه می‌شود، همان مقاله است.

\*\*\*\*\*

فردریش انگلس: زندگی، کار و نوشته‌های او

کارل کائوتسکی

فردریش انگلس، فرزند یک کارخانه‌دار، در بیست‌و‌هشتم نوامبر ۱۸۲۰ در بارمن زاده شد. زادگاه او، ایالت راین، صنعتی‌ترین و از لحاظ سیاسی پیشرفته‌ترین ناحیه‌ی آلمان در آن روزگار بود. نزدیکی به انگلستان از یک‌سو و به فرانسه از

سوی دیگر، قرارگرفتن در مسیر آبی رود راین، و برخورداری از ذخایر فراوان زغال‌سنگ و فلزات - همگی عواملی بودند که موجب شدند در ایالت راین، زودتر از هر جای دیگر آلمان، صنعت قدرتمند سرمایه‌داری و بورژوازی‌ای انقلابی و ضد فنودالی پدید آید؛ و هم‌زمان، پرولتاریایی نیرومند که در خود بذر آگاهی طبقاتی آشکار را می‌پروراند. در راین‌لند، صنعت‌گری کوچک و پراکنده، بسیار کمتر از دیگر نواحی آلمان رواج داشت. این خطه از معدود مناطق آلمان بود که سنت‌های انقلابی در آن ریشه دوانده بود. بیست سال تمام، پیش از ۱۸۱۳، راین‌لند به‌مثابه بخشی از متصرفات فرانسه، در پرتو انقلاب کبیر فرانسه زیست، و دیدگاه‌ها و باورهایی که آن انقلاب بزرگ آفریده بود در سراسر جوانی انگلس زنده و نیرومند بودند.

این دوران همچنین اوج فلسفه‌ی آلمان بود. انقلاب اجتماعی سده‌ی هجدهم، در انگلستان به‌روشنی در هیأت یک انقلاب صنعتی آشکار شد، در فرانسه در شکل یک انقلاب سیاسی، و در آلمان - به دلیل شرایط خاص - تنها در عرصه‌ی اندیشه و فلسفه. اگر انقلاب «چیزها» در آلمان کندتر و ناقص‌تر از فرانسه و انگلستان بود، انقلاب «ایده‌ها» به همان نسبت بنیادی‌تر و ژرف‌تر جلوه کرد.

این حرکت در فلسفه‌ی هگل به اوج خود رسید. آموزگاران رسمی آلمان این جریان را واکنشی ارتجاعی در ستایش اندیشه‌های کهنه و پوسیده قلمداد می‌کردند. هگل به‌عنوان مثال گفته بود: «هر آنچه واقعی است، عقلانی است؛ و هر آنچه عقلانی است، واقعی است» (Alles was wirklich ist, ist vernünftig, und Alles, was vernünftig, ist wirklich).

به نهادهای سیاسی و اقتصادی کهنه و فرسوده‌ی زمان خود می‌نگریستند، چنین پنداشتند که بنا بر سخن هگل، تنها این نهادهای واپس‌مانده معقول‌اند. آنان فراموش می‌کردند که نطفه‌ی نو نیز همان‌قدر واقعی است که بقایای کهن.

فلسفه‌ی هگل، به‌جای آن‌که محافظه‌کار باشد، در بنیاد خویش انقلابی است؛ نه در معنای سیاسی، بلکه در معنای فلسفی. از آن‌رو که دگرگونی مداوم و برانداختن شرایط موجود، و نیز پیدایش پیوسته‌ی تضادهای نو و فراروی از تضادهای موجود را پیش می‌نهد، فلسفه‌ی هگل دستاوردی سترگ در خود دارد.

انگلس، در کنار هاینه، فونرباخ و مارکس، سخت از هگل تأثیر پذیرفت. اما آموزش نظری و اقتصادی او سبب شد که هگلیانیزم برایش تنها بازی دیالکتیکی واژگان نباشد، بلکه ابزاری علمی برای پژوهش گردد؛ نه روشی برای ساختن شرایط موجود از دل ایده‌ها، بلکه وسیله‌ای برای استخراج ایده‌ها از دل مناسبات واقعی. انگلس در آغاز قصد داشت اقتصاد سیاسی را در دانشگاه دنبال کند. او پس از گذراندن مدرسه‌ی «رنال‌شوله» در بارمن — که با آموزش فیزیک و شیمی، پایه‌ای ارزشمند در اصول علمی به او داد — وارد «گیمیزیوم» در البرفلد شد. اما روابط خانوادگی و گرایش زودهنگامش به سیاست مخالف‌خوان، هرگونه حرفه‌ی رسمی را نزد او منفور ساخت؛ از این‌رو یک‌سال پیش از امتحانات پایانی، زندگی بازرگانی را برگزید.

او هم‌زمان با کار در خانه‌های بازرگانی در برمن و برلین، مطالعات فلسفی‌اش را پی گرفت. از ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۴ در مؤسسه‌ای تولیدی در منچستر، که پدرش در آن شریک بود، به کار اشتغال داشت.

در انگلستان، زادگاه سرمایه‌داری، نگاه تیزبین اقتصادی و فلسفی او به‌سرعت روند تولید سرمایه‌داری را بر او روشن ساخت. جایگاه واقعی پرولتاریا، رنج و محرومیتش، و نیز آینده‌ی تاریخی‌اش در اینجا آشکارتر از هر جای دیگر نمود یافت. بدین‌سان علاقه‌اش به طبقه‌ی کارگر استوارتر شد. خیلی زود او را در میان جنبش‌های سوسیالیسم اتوپیایی — که در آن روزگار رایج بود — و نیز جنبش واقعی کارگری — که هنوز به سوسیالیسم بدل نشده بود — می‌یابیم. او هر دو را با

جدید مطالعه کرد؛ نه همچون تماشاگر، بلکه همچون هم‌زم. او با Northern Star، ارگان حزبی چارتریست‌ها، و نیز با New Moral World رابرت اوئن همکاری داشت.

پس از بازگشت به آلمان، در پاریس با مارکس دیدار کرد؛ کسی که پیش‌تر با او مکاتبه داشت. دوستی‌ای که سرنوشت هر دو را دگرگون ساخت، از همین زمان آغاز شد. توافق فکری‌شان چنان کامل بود که تصمیم گرفتند کتابی مشترک بنویسند تا جدایی خود از مکتب هگلی را آشکار کنند.

فلسفه‌ی هگلی، همچون بیشتر فلسفه‌ی آلمانی، ایدئولوژیک بود. این فلسفه می‌پنداشت که ایده‌ها نه بازتاب شرایط واقعی، بلکه موجودیت‌هایی مستقل‌اند و تکاملشان بنیان تکامل جهان است. مارکس و انگلس علیه این اندیشه برخاستند. آنان بر روش دیالکتیکی هگل پای فشردند، اما بنای دگماتیک فلسفه‌ی او را و نهادند. ایدئالیسم را کنار زدند و به جای آن ماتریالیسم نهادند. آنان جهان واقعی — طبیعت و تاریخ — را همچنان‌که بی‌پیرایه پیش روی هر فرد می‌آید، مبنا قرار دادند.

نخستین ظهور این ماتریالیسم دیالکتیکی نو در کتابی با عنوان خانواده‌ی مقدس، یا نقد نقادانه‌ی برونو باور و پیروانش بود. این اثر در سال ۱۸۴۴ در پاریس نوشته شد و سال بعد در فرانکفورت انتشار یافت. بخش عمده‌ی آن به قلم مارکس بود و بازتابی از پژوهش‌های تاریخی و فلسفی‌ای که هر دو به‌طور مشترک دنبال کرده بودند. حوزه‌ی اقتصاد در این اثر چندان مورد توجه قرار نگرفت، اما موضع پرولتری به روشنی در آن آشکار بود. در همین زمان، آثار هر دو بیش از پیش سویی‌ای اقتصادی یافت. مارکس هرچه بیشتر خود را در مطالعه‌ی اقتصاد غرق ساخت. انگلس نیز در همان دوره حاصل پژوهش‌های اقتصادی خود را در اثری با عنوان «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» به نگارش درآورد؛ اثری که

اهمیت آن را هنوز هم می‌توان دید، چه آن‌که تازه همین اواخر ترجمه‌ای انگلیسی از آن منتشر شده است.

انگلس پیش از آن نیز مقالات اقتصادی کوتاه منتشر کرده بود. مهم‌ترینشان نوشته‌ای بود در *سالنامه‌ی آلمانی-فرانسوی* که به‌وسیله‌ی مارکس و روگه در سال ۱۸۴۲ منتشر شد، با عنوان «طرحی برای نقد اقتصاد سیاسی». اهمیت این نوشته در آن است که برای نخستین بار تلاشی آگاهانه صورت گرفت تا سوسیالیسم بر بنیاد اقتصاد سیاسی استوار گردد. انگلس در آن زمان هنوز تنها شاگردی سطحی در اقتصاد سیاسی بود (برای نمونه، ریکاردو را تنها از رهگذر مفسرش مک‌کالو می‌شناخت). از این‌رو اشتباهات فراوانی در نخستین گام‌های سوسیالیسم علمی دیده می‌شود؛ سوسیالیسمی که در کنار مارکس، انگلس نیز بی‌گمان باید از بنیان‌گذارانش به‌شمار آید. در این اثر، همدلی با شکل‌های سوسیالیسمی که انگلس در انگلستان شناخته بود، آشکار است.

اما وضع در «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» به‌کلی متفاوت بود. انگلس با نگاه انتقادی تند به هر دو جریان چارتیسم و اوننیسم (سوسیالیسم اتوپیایی اونن) برخورد کرد و خواستار آن شد که هر دو در سطحی بالاتر به هم بپیوندند: جنبش کارگری باید نیروی زاینده‌ی سوسیالیسم باشد، و سوسیالیسم باید هدفی باشد که جنبش کارگری برای خویش ترسیم می‌کند.

سوسیالیسم اتوپیایی انگلستان — اوننیسم — از جنبش کارگری به‌مثابه یک کل چیزی نمی‌دانست؛ از اعتصابات، اتحادیه‌های صنفی یا فعالیت سیاسی آگاهی نداشت. در مقابل، جنبش کارگری — چارتیسم — یکسره در چارچوب نظام دستمزدی موجود عمل می‌کرد. آزادی کامل قرارداد، حق رأی، روزکار معمولی، یا در مواردی مالکیت‌های کوچک دهقانی، برای اکثریت چارتیست‌ها نه سلاحی

برای سرنگونی نظم اجتماعی موجود، بلکه تنها وسیله‌ای بود برای تحمل‌پذیرتر کردن زندگی توده‌ها.

انگلس در برابر این وضع چنین اظهار داشت: «سوسیالیسم در شکل کنونی‌اش هرگز نمی‌تواند کاری برای طبقه‌ی کارگر پیش ببرد؛ هرگز آن‌چنان تن به فروتنی نخواهد داد که حتی لحظه‌ای بر پایه‌ی چار티سم بایستد. پیوند این اوونیسم با چارتیسم، بازآفرینی کمونیسم فرانسوی در هیأت انگلیسی، باید گام بعدی باشد - و این فرایند هم‌اکنون نیز آغاز شده است. هنگامی که این پیوند تحقق یابد، جنبش کارگری برای نخستین بار در انگلستان به نیرویی واقعی بدل خواهد شد».

این اتحاد سوسیالیسم با جنبش کارگری همان چیزی بود که سوسیالیسم علمی مدرن را آفرید. در وضعیت طبقه‌ی کارگر نیازهای آنان برای نخستین بار به‌روشنی بیان شد؛ و با این کتاب سوسیالیسم علمی آغاز گردید. این اثر، هرچند نیمه‌آگاهانه، بر همان بنیادهایی استوار بود که دو سال بعد «مانیفست کمونیست» از آن سر برآورد؛ اثری مشترک از مارکس و انگلس که در آن مارکس برای نخستین بار برداشت ماتریالیستی از تاریخ را به‌صراحت فرمول‌بندی کرد. نقش تاریخی تضادهای طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی در این‌جا به‌وضوح ترسیم شد. خود انگلس در پیوست ترجمه‌ی انگلیسی «وضعیت طبقه کارگر در انگلستان» چنین نوشت:

«در این کتاب بر این نکته بسیار تأکید شده است که کمونیسم صرفاً یک اصل حزبی برای طبقه‌ی کارگر نیست، بلکه نظریه‌ای است که رهایی کل جامعه را می‌طلبد، از جمله رهایی طبقه‌ی سرمایه‌دار از تنگنای زندگی کنونی‌اش. در عرصه‌ی نظری این سخن به‌تمامی درست است، اما در عمل بی‌فایده یا بدتر از آن است. تا هنگامی که طبقه‌ی مالک نه‌تنها هیچ نیازی به رهایی احساس نمی‌کند

بلکه با تمام نیرو در برابر تلاش‌های طبقه‌ی کارگر برای آزادی خویش می‌ایستد، دگرگونی اجتماعی تنها می‌تواند به دست طبقه‌ی کارگر طراحی و به اجرا درآید. «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» نخستین اثر علمی درباره‌ی سوسیالیسم است؛ نه تنها به سبب موضعش در قبال اتوپیا و جنبش کارگری، بلکه همچنین به دلیل شیوه‌ی عرضه‌ی شرایط واقعی طبقه‌ی کارگر انگلستان. این اثر همچون بسیاری کتاب‌های خیره‌گرانه صرفاً گردآوری رنج‌های کارگران نیست، بلکه بیانگر گرایش‌های تاریخی زمانه است، به ویژه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تا آنجا که به وضعیت طبقه‌ی کارگر مربوط می‌شود.

انگلس در رنج، صرفاً رنج را نمی‌دید — چنان‌که سوسیالیست‌های زمانه‌اش می‌دیدند — بلکه در دل آن نطفه‌ی شکلی والاتر از جامعه را بازمی‌یافت. ما که در فضای اندیشه‌ی سوسیالیستی مدرن پرورش یافته‌ایم، به دشواری می‌توانیم دریابیم چه کار سترگی را انگلس بیست و چهار ساله در آن کتاب به انجام رساند؛ در زمانی که یا رنج‌های طبقه‌ی کارگر انکار می‌شد یا صرفاً بر آن زاری می‌کردند، بی‌آن‌که آن را بخشی از روند تاریخی ببینند.

اما جهان سطحی، خیال‌پرداز، ادبی و دانشگاهی زمانه — که سوسیالیسم را کمتر در آثار مدافعان علمی‌اش و بیشتر در گزارش‌های پلیسی می‌جست — در کتاب انگلس چیزی نیافت جز پیش‌بینی فوران قریب‌الوقوع یک انقلاب در انگلستان؛ و با خرسندی بسیار به «عدم تحقق» این پیش‌بینی اشاره کرد. آنان از یاد بردند که از ۱۸۴۴ به این سو انگلستان در واقع دستخوش انقلابی سترگ شد؛ انقلابی که در ۱۸۴۶ با لغو «قوانین غله» آغاز شد و در ۱۸۴۷ با محدود ساختن روزکار زنان و کودکان به ده ساعت ادامه یافت. از آن زمان به بعد امتیازهای پیاپی به طبقه‌ی کارگر داده شد، چنان‌که امروز اهداف چارتیست‌ها در عمل تحقق یافته و این طبقه موازنه‌ی قدرت سیاسی را به دست آورده است. رویدادهایی

پیش‌بینی‌ناپذیر سبب شدند آن پیش‌گویی به معنای لفظی برآورده نشود؛ پیش از همه، نبرد ژوئن ۱۸۴۸ در پاریس و کشف معادن طلا در کالیفرنیا در همان سال، که عناصر ناراضی انگلستان را به آن‌سوی دریاها کشاند و موقتاً نیروی جنبش کارگری را تضعیف کرد.

این‌که آن پیش‌بینی به معنای دقیق کلمه تحقق نیافت چندان شگفت‌انگیز نیست؛ شگفت آن است که بسیاری دیگر از پیش‌بینی‌های همان کتاب تحقق یافت.

بخش دیگر «وضعیت...»، که اهمیت ویژه‌ای برای اقتصاد سیاسی آلمان داشت، مورد بی‌اعتنایی ارباب قلم قرار گرفت. اقتصاد سیاسی آلمان تا آن زمان در عرصه‌ی نظری هیچ دستاوردی نداشت. مارکس دلیل این را در سرمایه توضیح داده است. تنها آثار درخور یادکرد در این زمینه، شرح‌هایی بود از وضعیت برخی طبقات کارگری در مناطق خاص، چون آثار تون، شنپر-آرنت، براف، زاکس، زینگر، هرکنر و دیگران. هر جا این شرح‌ها از اهمیت واقعی برخوردارند - یعنی زمانی که داده‌های تاریخی و تیپیک عرضه می‌کنند و نه انباشت جزئیات بی‌ربط - بر بنیاد سرمایه‌ی مارکس و وضعیت طبقه‌ی کارگر انگلس استوارند. باین‌حال تنها معدودی چون زاکس شهادت یا صداقت اعتراف به این واقعیت را داشتند.

«علم» اقتصادی کنونی آلمان تنها تا آن‌جا زنده است که هم‌زمان از مارکس و انگلس می‌چاپد، به آنان نیش می‌زند یا وانمود می‌کند که ردشان کرده است. و هرچه کسی بیشتر در نهان می‌چاپد، بلندتر فریاد اعتراض سر می‌دهد.

ما درباره‌ی «وضعیت طبقه‌ی کارگر...» اندکی با تفصیل سخن گفتیم، از آن‌رو که این کتاب نخستین اثر سوسیالیسم علمی است و نیز از آن‌جا که نسخه‌هایش کمیاب و دیگر در دسترس اکثریت رفقای ما نیست. دیگر نوشته‌های انگلس چنین وضعی ندارند؛ آن‌ها به‌آسانی دسترس‌پذیرند و بی‌گمان بخش بزرگی از خوانندگان ما از پیش با آن‌ها آشنا هستند و دیگران نیز از رهگذر این طرح به آشنایی

نزدیک‌تر با آنان سوق داده خواهند شد. در آثار بعدی انگلس، همان موضعی که در «وضعیت...» اتخاذ کرده بود، پابرجا ماند؛ موضعی که در «مانیفست کمونیست» ۱۸۴۷ برای نخستین بار به شکلی متقارن و کامل صورت‌بندی شد. شرایط [کتاب وضعیت طبقه کارگر در انگلستان] در بارمن، پس از بازگشت انگلس از منچستر، به پایان رسید. اما در همان حال انگلس دریافت که با دیدگاه‌های تازه‌اش دیگر سکونت در بارمن مذهبی، در دل خانواده‌ای سخت ارتدکس و محافظه‌کار، برایش غیرقابل‌تحمل است. او یک‌بار برای همیشه زندگی بازرگانی را کنار گذاشت و راهی بروکسل شد؛ جایی که مارکس نیز پس از اخراج از فرانسه به‌دنبال تحقیقات دولت پروس، به آنجا پناه برده بود. از این زمان، همکاری مشترک و پرتیر هر دو آغاز شد. پایه‌ی نظری کارشان به‌سرعت فراهم آمد: از یک‌سو لازم بود نظام علمی نو بنا کنند، و از سوی دیگر جنبش کارگری موجود را بر این پایه استوار سازند و به آگاهی از خویش برسانند. این پیوند تنگاتنگ میان کار نظری و عملی — که برای مارکس و انگلس معنایی عمیق داشت — از این پس به‌طرحی ثابت و مادام‌العمر بدل شد. از آن زمان همه‌ی نیروهایشان را نظام‌مند بر این هدف متمرکز کردند.

نخستین وظیفه‌ی علمی آنان گسست قطعی با فلسفه‌ی آلمانی معاصر و نیز با بازمانده‌های مکتب «هگلیان جوان» بود. آن دو با همکاری هم نقدی بر فلسفه‌ی واپسین هگلیان (اشتیرنر، فویرباخ، پاور) نوشتند، هرچند این نوشته منتشر نشد. با این حال، همان‌گونه که انگلس بعدها نوشت: «ما به‌هیچ‌وجه قصد نداشتیم نتایج علمی تازه را در مجلدات قطور به‌صورت زمزمه‌ای پنهانی تنها برای جهان آکادمیک عرضه کنیم. برعکس، هر دوی ما درگیر جنبش سیاسی بودیم. در میان محافل تحصیل‌کرده — به‌ویژه در آلمان غربی — پیروانی داشتیم و در میان پرولتاریای سازمان‌یافته نیز همدلی‌های بسیاری. وظیفه‌ی ما آن بود که

دیدگاه‌هایمان را بر بنیانی علمی استوار کنیم، اما به همان اندازه مهم بود که پرولتاریای اروپا - و پیش از همه پرولتاریای آلمان - را به این باور جلب نماییم. به محض آن‌که برای خودمان روشن شد، دست به کار شدیم. اتحادیه‌ای کارگری در بروکسل بنیاد نهادیم و توانستیم روزنامه‌ی *دویچ پروسلر تسایتونگ* را تحت نفوذ خود درآوریم. همزمان با دموکرات‌های بروکسل همکاری می‌کردیم (مارکس نایب‌رئیس جامعه‌ی دموکراتیک بود) و نیز با سوسیال‌دموکرات‌های فرانسوی از طریق روزنامه‌ی *رفورم* در ارتباط بودیم؛ من هم خبرهایی از جنبش کارگری انگلستان و آلمان برای آن فراهم می‌کردم. به‌اختصار، پیوندهای ما با سازمان‌ها و مطبوعات رادیکال و سیاسی دقیقاً همان بود که آرزو داشتیم».

اما مهم‌تر از همه، رابطه‌ی مارکس و انگلس با اتحادیه‌ی بین‌المللی «اتحاد عادلان» (League of the Just) بود — اتحادیه‌ای که بعدها به «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» بدل شد و پیشاهنگ «انترناسیونال» گردید. این اتحادیه به‌ناچار، در شرایط سیاسی آن زمان، به‌شکل یک انجمن مخفی سازمان یافته بود، هرچند در ظاهر اتحادیه‌ای کارگری به شمار می‌رفت. در انگلستان به صورت «انجمن آموزشی کارگران کمونیست» فعالیت داشت و خاستگاه بسیاری از انقلابیون آلمانی — عمدتاً کارگران — محسوب می‌شد. در پاریس نیمه‌انجمنی تبلیغی و نیمه‌انجمنی سوگندخورده بود که زیر تأثیر کمونیسم کارگری فرانسوی شکل گرفته بود. این اتحادیه به‌سرعت رشد کرد و شعبه‌هایی در انگلستان و سوئیس برپا نمود. پس از ۱۸۳۹ لندن مرکز آن شد و از آنجا به آلمان و بلژیک گسترش یافت. اتحادی که ابتدا جمعیتی از مهاجران آلمانی در پاریس بود، به‌تدریج به یک انجمن بین‌المللی کمونیستی بدل گردید.

این اتحادیه پیوسته از نظر شمار و وضوح نظری فزونی گرفت. کمونیسم اولیه‌ی جنبش کارگری فرانسه رفته‌رفته برای نیروهای پیشرو نارسا شد؛ همین‌طور

کمونیسم فرقه‌ای وایتلینگ نیز به سرعت فرسوده گردید. هم‌زمان نفوذ مارکس و انگلس در جنبش سوسیالیستی و دموکراتیک رشد یافت و موقعیت نوین‌شان در محافل این جنبش به‌خوبی پذیرفته شد. بدین‌سان، در بهار ۱۸۴۷، هم مارکس در بروکسل و هم انگلس در پاریس (که از بروکسل بدان‌جا رفته بود) با یک ساعت‌ساز به نام «مول» روبه‌رو شدند؛ مول، عضو پیشین اتحادیه، که از ۱۸۴۳ در لندن با انگلس آشنا شده بود، به نمایندگی از رفقایش خواهان پیوستن دوباره‌ی اتحادیه به کار نظری آنان شد، به شرط آنکه خصلت توطئه‌گرانه‌ی اتحادیه کنار گذاشته شود و دیدگاه نظری تازه پذیرفته گردد. مارکس و انگلس هر دو این درخواست را پذیرفتند. در تابستان ۱۸۴۷ نخستین کنگره‌ی اتحادیه در لندن برگزار شد؛ انگلس نماینده‌ی اعضای پاریس بود. اتحادیه در این کنگره نه تنها نام تازه‌ای یافت - «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» - بلکه سازمانی کاملاً نو گرفت: از یک انجمن مخفی به جامعه‌ای برای تبلیغ آشکار بدل شد.

کنگره‌ی دوم در پایان نوامبر و آغاز دسامبر همان سال برگزار گردید. این بار نه‌فقط انگلس بلکه مارکس نیز حضور داشت. دگرگونی‌ای که کنگره‌ی نخست آغاز کرده بود، تکمیل شد: آخرین مخالفت‌ها و تردیدها زدوده شد و بنیان تازه به‌اتفاق آرا تصویب گردید. سپس مأموریت نگارش مانیفست اتحادیه به مارکس و انگلس سپرده شد.

با این مأموریت دوره‌ای تازه در زندگی مارکس و انگلس آغاز شد. آن دو شتابان راهی پاریس و از آنجا آلمان شدند و در کلن، سرپرستی روزنامه‌ی روزانه‌ی *Neue Rheinische Zeitung* («راین نو») را به دست گرفتند.

تاریخ زندگی انگلس در این دوره با سرگذشت همین روزنامه گره خورده است. شرح تاریخ آن روزنامه در واقع شرح رویدادهای سال ۱۸۴۸ و وقایع همراه آن خواهد بود؛ امری که در اینجا نمی‌توان به تفصیل در آن وارد شد. کافی است

بگوییم در هیچ دوره‌ای از زندگی‌شان، مارکس و انگلس به‌اندازه‌ی آن زمان نمونه‌ی روشن پیوند تنگاتنگ کار عملی و نظری — ترکیب دانشمند و دولتمرد، مبارز و منتقد — را عرضه نکردند. در نبرد انقلابی، هیچ‌کس فعال‌تر از آنان نبود و در همان حال، هیچ‌کس کمتر از آنان دچار توهمات زمانه نشد.

شاید هیچ جنبشی به‌اندازه‌ی جنبش ۱۸۴۸ آکنده از توهم نبوده است؛ به‌ویژه در آلمان اقتصادی و سیاسی‌نارس — که طبیعتاً اتریش آلمانی را هم دربرمی‌گرفت. بخش انقلابی بورژوازی — مالکان خرد و کارگران — می‌پنداشتند که با سرنگونی حکومت ارتجاعی، بهشت بر زمین خواهد آمد. آنان هیچ تصویری نداشتند که این فروپاشی تنها آغاز راه است نه پایان آن؛ که آزادی مدنی به‌دست‌آمده از این پیکار، صرفاً پایه‌ای خواهد بود برای مبارزه‌ی بزرگ‌تر میان بورژوازی و پرولتاریا؛ و این آزادی نه آرامش اجتماعی بلکه جدالی نوین اجتماعی را در پی خواهد داشت.

اغلب چنین پنداشته می‌شود که انقلاب ۱۸۴۸ بی‌حاصل شکست خورد. در حقیقت آنچه شکست خورد، توهمات بود که نزاع واقعی میان دو نیروی اصلی را پنهان کرده و مردم را واداشته بود تا باور کنند کارگران، صنعتگران و پیشه‌وران برادرانی با منافع و هدفی مشترک‌اند. در واقع، آنان تنها در مبارزه علیه استبداد موجود متحد بودند. انقلاب شکاف میان بورژوازی و پرولتاریا را آشکار ساخت و هم‌زمان ناتوانی سیاسی مالکان خرد را نشان داد.

این مالکان خرد روح جنبش ۱۸۴۸ بودند و شکست آن جنبش چیزی جز شکست این طبقه نبود. سال ۱۸۴۸ ورشکستگی سیاسی آنان را رقم زد. در همه‌جا پرولتاریا برایشان جنگید و در همه‌جا سرانجام به دست خودشان خیانت دید. طبقه‌ی کارگر در آن زمان بیش از حد جوان، نابالغ و پراکنده بود تا بتواند سیاستی مستقل و خودمختار بنا کند. هر جا که کوشید چنین کند، ناکام ماند.

طرح‌های بورژوازی در این انقلاب به هیچ وجه ناکام نماند. واکنش آن‌ها موفق شد بیشتر اهداف خود را به انجام رساند. پرولتاریا (در قاره‌ی اروپا) از خلال این انقلاب، دوستان و دشمنان خود را شناخت. از یک‌سو، تضاد خود با بورژوازی را دریافت و از سوی دیگر، به خیانت خرده‌مالکان پی برد. برای نخستین بار خود را شناخت - به آگاهی طبقاتی و خودآگاهی دست یافت. آغاز این شکل‌گیری یک طبقه‌ی آگاه و مبارز در آلمان، به انقلاب فوریه بازمی‌گردد.

تنها طبقه‌ای که در همه‌ی زمینه‌ها - اقتصادی، سیاسی و اخلاقی - زیان دید، خرده‌بورژوازی بود. این طبقه در حقیقت با سقوط انقلاب از هم پاشید.

امروز، یک نسل پس از آن نبرد، همه‌ی این مسائل روشن است. در سال ۱۸۴۸ تنها روزنامه‌ی نوین راین (Neue Rheinische Zeitung) و یاران آن بودند که این حقیقت را آشکارا دریافته بودند. آنان مأموریت خود را نه در تغذیه‌ی توهمات توده‌ها با شعارهای پوچ، بلکه در نابود ساختن آن‌ها با انتقاد بی‌رحمانه دیدند. این بدان معنا نبود که خود را ترسو یا مانع‌تراش نشان دهند؛ برعکس، هیچ روزنامه‌ای بیش از نوین راین با شور و حرارت به کنش سریع و قاطع فرا نخواند، مادامی‌که دشمنان واقعی برای درهم‌شکستن وجود داشتند و هیچ‌کدام صریح‌تر از آن به سرنگونی هرآنچه از نظام کهنه باقی مانده بود نپرداخت.

با این همه، شرایط نیرومندتر از روزنامه‌ی نوین راین بود. واکنش پیروز شد. بخشی از ایالت راین - مرکز اصلی بازرگانی و صنایع، از جمله البرفلد، دوسلدورف، زولینگن و غیره - در مه ۱۸۴۹ علیه مخالفان ارتجاعی در حال فروپاشی به پا خاست. انگلس بلافاصله پس از شنیدن این خبر از کلن به البرفلد شتافت، اما فقط شاهد فروپاشی سریع خیزش بود. در همه‌جا کارگران به‌دست خرده‌بورژوازی خیانت‌دیده و رها شدند.

این واقعه سرنوشت روزنامه‌ی نوین راین را تعیین کرد. روزنامه در ۱۹ مه توقیف شد و مارکس تبعید گردید. انگلس نیز به دلیل مشارکت در خیزش راین تحت پیگرد قرار گرفت و ناچار شد کلن را ترک کند؛ شهری که پس از بازگشت از البرفند در آن پنهان شده بود. مارکس با مأموریتی از «کمیته‌ی مرکزی دموکراتیک» به پاریس رفت، جایی که بحرانی تازه در حال تکوین بود که قرار بود برای انقلاب آلمان اهمیت یابد. انگلس به ایالت پالاتین رفت که همراه با بادن به دفاع از قانون اساسی امپراتوری برخاسته بود و به یک نیروی داوطلب پیوست و سمت آجودان را برعهده گرفت. او در سه نبرد شرکت کرد و در جنگ تعیین‌کننده‌ی کنار رود مورگ حضور یافت؛ جایی که ۱۳ هزار سرباز انقلابی، بدون رهبری و انضباط کافی، در برابر ۶۰ هزار نیروی پروس و امپراتوری ایستادند. با این همه، پیروزی دشمن تنها به لطف نقض بی‌طرفی توسط وورتمبرگ حاصل شد که امکان حمله‌ی جناحی را فراهم کرد.

سرنوشت خیزش بادن-پالاتین، که پیش‌تر نیز چندان تردید در مورد آن وجود نداشت، بدین‌سان قطعی شد. دموکراسی آلمان جنوبی روح این خیزش بود. اما این حزب تقریباً به‌طور کامل حزبی خرده‌بورژوایی بود و تمام رذالت‌ها و بی‌مایگی‌های آن در جریان خیزش آشکار گردید؛ خیزشی که اگر حضور عنصر پرولتاری و مدیریت ضعیف ارتش پروس نبود، حتی زودتر نیز فرو می‌پاشید.

انگلس درباره‌ی قیام بادن و پالاتین چنین می‌گوید:

«از نظر سیاسی، طرح جنگی دولت از همان آغاز محکوم به شکست بود. از نظر نظامی نیز همین‌طور. تنها امید به موفقیت بیرون از آلمان بود: در پیروزی جمهوری خواهان پاریس در ۱۳ ژوئن - و آن درگیری شکست خورد. پس از آن، کارزار چیزی جز یک نمایش خونین یا کمترخونین نبود. جز این نبود. حماقت و خیانت آن را به‌کلی نابود ساخت. جز معدودی، فرماندهان نظامی یا خائن بودند یا

فرصت طلبانی جاه طلب، بی دانش و ترسو. همان معدود استثناها نیز از سوی اکثریت به حال خود رها شدند. چنان که با رهبران چنین بود، با سربازان نیز همان شد. مردم بادن بهترین عناصر نظامی را در میان خود داشتند، اما در همان آغاز قیام چنان بد اداره و چنان نادیده گرفته شدند که تمام آن مصیبت هایی که شرح دادیم پدید آمد. تمام انقلاب به یک کمدی بدل شد، و تنها تسلی آن بود که دشمنی شش برابر بزرگتر، شش برابر کم جرات تر بود».

«اما این کمدی پایانی ترازیک یافت، به لطف خونریزی های ضدانقلاب. همان سربازانی که در میدان یا در راه پیمایی بارها دچار هراس و وحشت می شدند، در سنگرهای رستات همچون قهرمانان جان باختند - هیچ یک طلب عفو نکرد، هیچ یک نلرزد. مردم آلمان هیچ گاه تیرباران ها و سیاه چال های رستات را فراموش نخواهند کرد - و نه اشرافی را که فرمان این ننگ ها را دادند، و نه خائنان ترسوئی را که مسئول آن بودند؛ برنتانوهای کارلسروهه و فرانکفورت».

(فردریش انگلس، طرح امپراتوری آلمان برای جنگ، در نشریه ی سیاسی و اقتصادی نوین راین، به سردبیری کارل مارکس، ۱۸۵۰، جلد سوم، ص. ۸۰)

انگلس از واپسین اعضای ارتش شکست خورده بود که پس از سقوط کامل، در ۱۱ ژوئیه ۱۸۴۹ به مرزهای سوئیس رفت. او یک ماه در سوئیس ماند. در همین زمان مارکس به لندن رفته بود. می دانیم که او با مأموریتی از «کمیته ی مرکزی انقلابی دموکراتیک» به پاریس رفته بود، جایی که حزب دموکرات آماده ی یک خیزش می شد که سرنوشت نه تنها دموکرات های فرانسه بلکه دموکرات های آلمان نیز به آن وابسته بود. همان قیام ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ که انگلس در نقل قول بالا به آن اشاره کرده شکست خورد و ماندن مارکس در پاریس ناممکن شد. او باید میان رفتن به بریتانی یا ترک کامل فرانسه انتخاب می کرد؛ و لندن را برگزید.

از آنجا که در سوئیس نشانه‌ای از امکان فعالیت آرام دیده نمی‌شد، انگلس نیز به لندن رفت. اما راه فرانسه خطرناک بود - چراکه دولت فرانسه اغلب پناهندگان آلمانی را که از خاکش عبور می‌کردند از بندر لوهاور به آمریکا می‌فرستاد - بنابراین انگلس از مسیر جنوا رفت و از آنجا با کشتی بادبانی از جبل‌الطارق گذشت و به لندن رسید.

بیشتر رهبران «اتحادیه‌ی کمونیست» (Communist League)، همان‌گونه که بسیاری از «بزرگان» آلمان در ۱۸۴۸، در پاییز خود را در لندن باز یافتند. آنان تصمیم گرفتند سازمانی نو برای ازسرگیری فعالیت تبلیغی ایجاد کنند. در حالی‌که قیام انقلابی هنوز کاملاً سرکوب نشده بود، ضروری می‌نمود که برای انقلابی تازه آماده شوند. اما تفاوت دیدگاه مارکس و انگلس با اکثر مهاجران دموکرات چه اندازه چشمگیر بود! درحالی‌که برای آن‌ها حل مسئله‌ای که تازه در آن شکست خورده بودند به‌سان بازی کودکانه‌ای جلوه می‌کرد، و هرچه پیوندشان با شرایط واقعی در وطن از دست می‌رفت، توهماتشان بیشتر خیالی و بیانی‌هایشان پرطمطراق‌تر می‌شد، مارکس و انگلس با انرژی خستگی‌ناپذیر به سازمان‌دهی «اتحادیه‌ی کمونیست» پرداختند؛ در آلمان کار تبلیغی و انتقادی پیش بردند و همزمان خود را از نظر فکری ارتقا دادند.

نتایج نقد و فعالیت علمی آنان در آن دوران در نشریه‌ای ماهانه منعکس شد که در سال ۱۸۵۰ منتشر کردند و نام روزنامه‌ی توقیف‌شده‌ی کلن را بر آن نهادند: *Neue Rheinische Zeitung*. این نشریه در هامبورگ انتشار یافت. مارکس در آن تاریخ انتقادی از جنبش فرانسه در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ منتشر ساخت که مبنای جزوه‌ی بعدی‌اش، یعنی «هیجدهم برومر» قرار گرفت. انگلس در مجموعه مقالاتی طرح نظامی امپراتوری را تشریح کرد که بخشی از آن پیش‌تر نقل شد. مهم‌ترین کار دیگر او رشته مقالاتی درباره‌ی «قانون ده‌ساعته‌ی

انگلستان» بود که امروز صرفاً اهمیت تاریخی دارد، چرا که شرایطی که او از آن ها آغاز کرده بود دیگر وجود ندارند. با این حال خواندن آن مقالات بلافاصله به خواننده نشان می دهد چه تحول صنعتی بزرگی از آن زمان تاکنون روی داده است. یکی از آثار برجسته ی انگلس همچنین مجموعه مقالاتی درباره ی جنگ دهقانی آلمان بود که بعدها به شکل یک جزوه منتشر شد. این اثر نخستین توصیف تاریخی از روابط پیشا سرمایه داری بر پایه ی برداشت ماتریالیستی از تاریخ به شمار می رود.

در همین زمان، روند واقعی تحولات برای کسانی که واقع بینانه به وقایع می نگریستند و در دنیای خیالی خود ساخته زندگی نمی کردند، روشن ساخت که برپایی انقلابی فوری ناممکن است. هرچند این آگاهی ناخوشایند بود، مارکس و انگلس تصمیم گرفتند نه تنها خود آن را بپذیرند بلکه با شهادت آن را منتشر کنند، زیرا وظیفه ی خویش را در نابود کردن توهمات می دیدند نه در تغذیه ی آن ها.

در مرور رویدادها از ماه مه تا اکتبر (نگاشته در اول نوامبر ۱۸۵۰) نشان دادند که در عرصه ی تجارت و صنعت رونق عمومی برقرار است. آنان نوشتند: «در میان این رونق عمومی، جایی که نیروهای مولد جامعه ی بورژوایی تا حد امکان در چارچوب روابط بورژوایی شکوفا می شوند، سخن گفتن از انقلاب اقتصادی ناممکن است. چنین انقلابی تنها در دوره ای امکان پذیر است که این دو عامل — نیروهای مولد مدرن و شکل بورژوایی تولید — به تعارض با یکدیگر برسند. نزاع های گوناگونی که نمایندگان جناح های مختلف قاره درگیر آنند نه تنها زمینه ساز انقلاب تازه ای نیستند، بلکه خود تنها به سبب ثبات مناسبات موجود امکان پذیر شده اند، و تازه — آنچه واکنش نمی داند — دقیقاً به این دلیل که این مناسبات چنان بورژوایی اند. در برابر این مناسبات، تمام کوشش های ارتجاعی

بورژوازی برای مهار اوضاع به همان اندازه بی‌ثمر است که خشم اخلاقی و اعلامیه‌های روحانی دموکرات‌های پیشین».

امروز می‌دانیم که مارکس و انگلس حق داشتند. اما اعلام چنین حقیقت‌های تلخی وظیفه‌ی هر کسی نیست.

همه‌ی کسانی که باور داشتند برای انقلاب چیزی جز میزان کافی شور و شوق لازم نیست، و این‌که انقلاب هر زمان که اراده شود ممکن است - به عبارت دیگر اکثریت عظیم پناهندگان انقلابی در انگلستان که در آن زمان نماینده‌ی اپوزیسیون صنعتی رادیکال علیه واکنش اروپایی بودند - علیه مارکس و انگلس برخاستند. *Neue Rheinische Zeitung* خوانندگان خود را از دست داد و ناگزیر تعطیل شد. اتحادیه‌ی کمونیستی دچار انشعاب گشت. فعال‌ترین اعضای آن در آلمان به زندان افتادند. با چشم‌انداز یک قیام فوری، تبلیغ سوسیالیستی برای مدتی از هم پاشید.

کار سیاسی برای مدتی طولانی‌تر به تعویق افتاد. از ۱۸۵۰ به بعد هر نوع فعالیت ادبی در آلمان برای مارکس و انگلس مسدود شد. هم دموکرات‌ها و هم دولت، آنان را طرد کرده بودند. هیچ ناشری حاضر به چاپ آثارشان نبود، هیچ روزنامه‌ای نوشته‌هایشان را نمی‌پذیرفت. مارکس بار دیگر به موزه‌ی بریتانیا بازگشت و مطالعات تاریخی و اقتصادی خود را از سر گرفت و پایه‌های اثر بزرگش سرمایه را پی‌ریزی کرد. در این میان برای نیویورک تریبیون می‌نوشت، که در عمل نزدیک به بیست سال سردبیر اروپایی آن بود. در ۱۸۵۰ انگلس وارد کارخانه‌ی پشم‌ریسی منچستر شد که پدرش شریک آن بود، در ۱۸۶۴ خود در کار شریک گردید و در ۱۸۶۹ رسماً از آن جدا شد. از طریق شرکت «Ermen & Engels» نام او برای بسیاری از زنان کارگری که هیچ چیز از مبارزاتش برای طبقه‌ی کارگر را نمی‌دانستند آشنا شد.

بیست سال این دو دوست جز در فواصل کوتاه از هم جدا بودند، اما پیوند فکری شان هرگز گسسته نشد. تقریباً هر روز به یکدیگر نامه می نوشتند و درباره ی رویدادهای سیاسی، اقتصادی و علمی تبادل نظر می کردند. این مکاتبات هنوز وجود دارد و هنگامی که منتشر شود یکی از منابع مهم برای فهم دوره ی ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ خواهد بود.

انگلس در منچستر همراه با فعالیت اقتصادی اش به پژوهش های علمی نیز ادامه داد. نخست به تاریخ و علم نظامی پرداخت. کارزار ۱۸۴۹ ضرورت چنین مطالعاتی را برای او روشن ساخته بود و خدمت داوطلبانه اش در توپخانه پایه ای عملی برای تحقیقاتش فراهم کرده بود. افزون بر این، به زبان شناسی تطبیقی — همواره رشته ی محبوبش — و به علوم طبیعی پرداخت. در جریان جنگ ایتالیا در ۱۸۵۹ جزوای نظامی با نام مستعار منتشر کرد: پو و راین. او در آنجا از یک سو نظریه ی اتریشی ها را که می گفتند باید راین را بر موضع رود پو دفاع کرد رد کرد، و از سوی دیگر لیبرال های پروس «آلمان کوچک» را که از سقوط اتریش شادمان بودند اما نمی دیدند که ناپلئون دشمن مشترک است، مورد انتقاد قرار داد. جزوای دومی با عنوان «ساووا، نیس و راین» پس از جنگ منتشر شد. در جریان بحران نظامی پروس در ۱۸۶۵ جزوای دیگری به نام «مسئله ی نظامی پروس و حزب کارگر آلمان» انتشار داد که در آن ناتوانی و سستی لیبرال ها و رادیکال ها افشا و نقد شد. در این نوشته تأکید گردید که راه حل واقعی مسئله ی نظامی و همه ی مسائل اساسی دیگر تنها از طریق حزب کارگر ممکن است. در طول جنگ فرانسه و پروس مجموعه مقالاتی نظامی برای Pall Mall Gazette لندن نوشت که در آن به درستی در ۲۵ اوت نبرد سدان و شکست فرانسه را پیش بینی کرد؛ رویدادی که در ۲ سپتامبر رخ داد.

اگر تا آن زمان در کارهای مارکس و انگلس نوعی تقسیم کار وجود داشت، این تقسیم کار پس از مهاجرت انگلس به لندن در ۱۸۷۰ ویژگی خاصی به خود گرفت. در حالی که مارکس به طور نظاممند نظریه‌های بنیادین را برای جهان علمی بسط می‌داد، انگلس وظیفه‌ی دیگر بر عهده گرفت: از یک سو در جدال‌های نظری وارد می‌شد هرگاه رقیبی شایسته‌ی تلاشش می‌یافت؛ و از سوی دیگر مسائل بزرگ زمانه را بر مبنای این نظریه‌ها بررسی می‌کرد و در عین حال نسبت آن‌ها را با پرولتاریا می‌کاوید. این تقسیم کار طبیعی بود نه صُلب و قراردادی؛ آنان اغلب با هم کار می‌کردند و همواره تبادل اندیشه داشتند.

انگلس در موارد گوناگون بر این نسبت میان خود و مارکس در عرصه‌ی علمی تأکید کرده است. در پیشگفتار بر چاپ دوم کتابش «انقلاب علم توسط اوینگن دورینگ» [آنتی دورینگ] نوشت: «بخش عمده‌ی دیدگاهی که در اینجا بسط یافته به‌وسیله‌ی مارکس پایه‌گذاری و پرورانده شد و تنها بخش اندکی از آن از سوی من است. ارانه‌ی این مطالب بدون آگاهی او نبوده است. من کل دست‌نوشته را پیش از انتشار برای او خوانده‌ام و فصل دهم از بخش اقتصاد را خود مارکس نوشته است، و جز چند ملاحظه‌ی سطحی فقط به دست من کوتاه شد. همواره رسم ما این بود که در حوزه‌های خاص خود به یکدیگر یاری متقابل رسانیم».

به طور کلی می‌توان گفت که در این تقسیم کار، پژوهش‌های مارکس در یک اثر اصلی یعنی سرمایه متمرکز شد، در حالی که دستاوردهای انگلس در رساله‌های متعدد پراکنده‌اند. از همین روست که در حالی که بسیاری از «نامفهوم بودن» مارکس شکایت می‌کنند و بیش از آنکه خود سرمایه را خوانده باشند درباره‌اش شنیده‌اند، انگلس به عنوان استادی در بیان ساده و روشن شناخته می‌شود: نوشته‌های او را همه‌ی پرولتاریای اندیشمند می‌خوانند و اکثریت کسانی که سوسیالیسم را پذیرفته‌اند، دانش و درک نظریه‌ی مارکس-انگلس را بیش‌تر از خلال همین نوشته‌ها به دست آورده‌اند.

مشاهده‌ای مختصر در این باره: اغلب رفقای ما، به محض آن‌که درمی‌یابند سوسیالیسم نه امری مربوط به همدلی و عاطفه، بلکه علمی استوار است، بی‌درنگ با شور و حرارت بر «سرمایه» (Capital) می‌افتند، دندان‌هایشان بر سر نظریه‌ی ارزش می‌شکند و سپس همه‌چیز را رها می‌کنند. اما اگر نخست رساله‌های انگلس را می‌خواندند و تنها پس از آن‌که این آثار را به‌دقت مطالعه کرده بودند سراغ «سرمایه» می‌رفتند، نتیجه کاملاً متفاوت می‌بود.

نوشته‌های انگلس اغلب به رخدادهای گذرا مربوط می‌شود، اما به هیچ‌وجه آن‌چنان موقتی نیست که پس از سپری شدن مناسبت پیدایش‌شان بی‌فایده شوند. یکی از آن‌ها به‌ویژه برای ما ارزشمند است، زیرا موقعیت تاریخی‌ای را که آن را برانگیخت با دقتی تیزبینانه ترسیم می‌کند — و اهمیتش دوچندان است چرا که ما امروز در وضعیتی مشابه قرار داریم. این، برای مثال، درباره‌ی مقاله‌ی «مشروب پروس‌ی در رایش‌تاگ آلمان» (The Prussian "Schnaps" in German Reichstag) صادق است، که امروز نقشی حتی بزرگ‌تر از زمان انتشارش در فولک‌اشتات (Volkstaat) ۱۸۷۶ ایفا می‌کند. همچنین رساله‌ی «باکونین‌گرایان درباره‌ی کار» (The Bakunist on Labor) که انقلاب‌آنا‌رشیستی در اسپانیا را بررسی می‌کند، نزد ما اتریشی‌ها بسیار ارج نهاده می‌شود.

دیگر مقالات عامه‌پسند انگلس در اصل بیشتر خصلت جدلی دارند، اما جدل تنها بهانه‌ای است برای بسط مثبت ابعاد گوناگون نظریه‌ی خود او و مارکس.

این آثار هنوز هم از اعتبار ساقط نشده‌اند و شواهد آن، تجدید چاپ‌های پیاپی است. نمونه‌اش رساله‌ی «مسئله‌ی مسکن» (The Housing Question) است، جدلی علیه خرده‌بورژوا — پرودونیست مولبرگر (Mühlberger) این متن نخست در ۱۸۷۲ به صورت سلسله مقالات در فولک‌اشتات منتشر شد، سپس به صورت

جداگانه، و تازه‌ترین ویراست آن به‌تازگی در زوریخ همراه با پیش‌گفتاری درباره‌ی تحولات صنعتی متأخر آلمان منتشر شده است که آن را برای خوانندگان حتی دارندگان چاپ نخست هم سودمند می‌سازد.

در ۱۸۷۵، در فولک‌اشتات و نیز به‌صورت جزوه‌ای مستقل، رساله‌ای درباره‌ی «شرایط اجتماعی در روسیه» (Social Conditions in Russia) انتشار یافت؛ جدلی علیه باکونینیست‌ها. این نوشته فرصتی بود برای به‌کارگیری سوسیالیسم علمی نوین در تحلیل وضعیت و مناسبات روسیه. بخش به‌ویژه جالب آن، اظهارات انگلس درباره‌ی «آرتل‌ها» (Artels / Mirs)، یعنی سازمان‌های تولیدی کهن، کمون‌های روستایی، و معنای این نهادها برای سوسیالیسم است.

دو سال بعد، انگلس جدل خویش علیه «دورینگ» (Eugen Dühring) را منتشر کرد. این درست یک سال پیش از آغاز قانون‌گذاری ضدسوسیالیستی بود. بخشی از سوسیال‌دموکراسی آلمان خود را در آشکارترین توهمات غرق کرده بود. بسیاری روزی را نزدیک می‌دیدند که با کسب اکثریت سوسیال‌دموکرات در رایش‌تاک، «دولت سوسیالیستی» برپا خواهد شد، و ذهن‌شان تنها مشغول این بود که این امر چگونه می‌تواند به ساده‌ترین شکل تحقق یابد. سوسیال‌دموکراسی همچون خورشید در حال طلوع بود و نه فقط پرولتاریا، بلکه انبوهی از عناصر ناراضی در طبقه‌ی دارا به سویش روی می‌آوردند — نابغه‌های بی‌ارجی که امید داشتند در میان کارگران بازشناسی‌ای بیابند که بورژوازی از آنان دریغ کرده بود؛ مخالفان واکسیناسیون، طبیعت‌درمانگران، نویسندگان گوناگون. تشخیص این افراد از آن عناصر صنعتی‌ای که به‌راستی به پرولتاریا علاقه‌مند بودند (و نه صرفاً از سر حسادت به بورژوازی) دشوار بود. جوان‌ترها و کم‌تجربه‌ترهای حزب از این تازه‌واردان استقبال می‌کردند. لابد پیروزی چندان دور نبود که حتی پزشکان و استادان دانشگاه به سوسیال‌دموکراسی می‌پیوستند!

اما پزشکان و استادان قصدی برای گسست از بورژوازی نداشتند. آنان می‌خواستند با یاری سوسیال‌دموکراسی نقشی بازی کنند، اما هدف نهایی‌شان کسب بازشناسی از بورژوازی بود. نخستین ضرورت، «آبرومند» ساختن سوسیال‌دموکراسی بود، یعنی آن را به محافل اجتماعی راه‌دادنی کردن و زدودن خصلت پرولتری‌اش.

از همین‌رو، باید قاعده‌ای بر عناصر ایدئولوژیک بورژوایی که در سوسیال‌دموکراسی نفوذ یافته بودند تحمیل می‌شد. برجسته‌ترین و بااستعدادترین این «سوسیالیست‌های سالنی» بی‌تردید «اوژن دورینگ» (Eugen Dühring)، مدرس خصوصی در برلین، بود؛ مردی با توانایی‌های فکری چشمگیر که می‌توانست نقشی مهم ایفا کند اگر اندکی از نیروی خودانتقادی مارکس و انگلس را داشت و اندکی کمتر در بند اوهام و سطحی‌نگری ادبیات آلمانی بود. دورینگ می‌پنداشت نبوغش او را از ضرورت مطالعه‌ی دقیق روابطی که درباره‌شان فلسفه‌بافی می‌کرد، بی‌نیاز ساخته است. او از شقله (Schaeffle) فیلسوف‌مآب کمتر خرده‌بورژوا و جسورتر بود و بر عناصر جوان‌تر حزب در برلین تأثیر می‌نهاد. او رقیب دست‌کمی نبود و بسیاری از رفقا انگلس را فراخواندند تا شخصاً به مقابله با او برخیزد، پوچی فلسفه‌اش را برملا کند و در همان حال، سیمای واقعی جنبش ما را نیز به‌روشنی ترسیم نماید.

این، داستان خاستگاه کتاب «ضد دورینگ» (Anti-Dühring) است — که در ابتدا با همین نام شناخته می‌شد. چند سال بعد، ویراستی دوم با حذف بخش‌های جدلی و تحت عنوان «تحول سوسیالیسم از اوتوپیا به علم» (The Development of Socialism from Utopia to Science) انتشار یافت.

مناسبتی که به «ضد دورینگ» انجامید، مدت‌هاست از یاد رفته است. نه فقط خود دورینگ، که سراسر خیل سوسیالیست‌های آکادمیک و افلاطونی به‌وسیله‌ی

قوانین ضدسوسیالیستی گریزانده شدند — قوانینی که دستکم این فایده را داشت که نشان دهد تکیه‌گاه‌های واقعی جنبش ما کجاست. با وجود دگرگونی شرایط، ارزش این کتاب حتی ذره‌ای کاهش نیافته است. دورینگ شخصیتی چندسویه بود: در ریاضیات و مکانیک، همچون فلسفه و اقتصاد سیاسی، حقوق، تاریخ باستان و غیره قلم می‌زد. انگلس نیز او را در تمام این حوزه‌ها دنبال کرد؛ او هم چندسویه بود، اما به‌شیوه‌ای دیگر. چندسویگی انگلس با ژرف‌نگری بنیادینی درآمیخته بود که در روزگار تخصص‌گرایی، نادر است و حتی در همان زمان نیز کمیاب بود. علم مدرن به خصلت شیوه‌ی تولید مدرن شباهت یافته است: اصل بنیادی شتاب‌زدگی سطحی و تب‌آلود تولید هرچه بیشتر در آن رسوخ کرده است. محصولات علم نوین، مانند محصولات صنعت نوین، اغلب ارزان و بی‌کیفیت‌اند. البته این به معنای آن نیست که حتی بدترین کالاها، اگر مد روز باشند، بازار خوبی پیدا نمی‌کنند.

به‌راستی، به همین سطحی‌نگری چندسویه‌ی دورینگ است که مدیونیم «ضد دورینگ» به کتابی بدل شد که کل دانش نوین را از منظر ماتریالیسم مارکس - انگلس دربر گرفت. پس از «سرمایه»، «ضد دورینگ» به اثر بنیادی سوسیالیسم نوین بدل شده است.

در بررسی جنبه‌ی ادبی انگلس، تا اندازه‌ای از فعالیت عملی و سیاسی او غافل مانده‌ایم. اکنون به این بخش می‌پردازیم.

جنبش کارگری که پس از ضربات سال‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸ در قاره تقریباً از میان رفته بود، در میانه‌ی دهه‌ی شصت قرن نوزدهم دوباره در همه‌جا به جنب‌وجوش افتاد؛ نه‌تنها در آلمان، بلکه در فرانسه، بلژیک و انگلستان نیز. حتی در اسپانیا و ایتالیا نیز طبقه‌ی کارگر حرکتهایی آغاز کرد. وظیفه‌ی «انترناسیونال» (International) که در سال ۱۸۶۴ در لندن بنیان نهاده شد،

آن بود که این حرکت‌های پراکنده، نامنسجم و آشفته را به جنبشی واحد، روشن و آگاه بدل کند. این سازمان، انجمنی برای سازماندهی و تبلیغ در میان پرولتریای همه‌ی کشورها بود، نه یک جمعیت مخفی و سوگندخورده، آن‌گونه که بارها ادعا شده است.

رهبری نظری «انترناسیونال» به‌طور طبیعی بر عهده‌ی مارکس قرار گرفت، هرچند همان‌طور که انتظار می‌رفت انگلس نیز یاری‌رسان او بود. او توانست تمام توان خود را وقف این کار کند، زیرا از فعالیت‌های تجاری کنار کشیده و در نزدیکی لندن ساکن شده بود. حضور او دقیقاً در لحظه‌ی مناسب صورت گرفت، چرا که نبرد بزرگ جنگ فرانسه-آلمان آغاز شده بود. در آن زمان بیشترین فشار بر نیروی «انترناسیونال» وارد آمد و این سازمان نمی‌توانست از حضور حتی یک فرد توانمند صرف‌نظر کند.

سال ۱۸۷۰ انقلابی به همراه آورد که از حیث خشونت دست‌کمی از انقلاب‌های پیشین نداشت. اندک انقلاب‌هایی به‌اندازه‌ی جنگ فرانسه-آلمان قربانی گرفته‌اند. این انقلاب محدود به فرانسه و آلمان نماند؛ دیگر قدرت‌ها نیز از فرصت استفاده کردند تا قراردادهای سوگندخورده را بشکنند و حقوق مالکیت موروثی را بی‌اعتبار سازند. و این کارها را «کمونیست‌های وحشی» انجام ندادند، بلکه پاسداران «قانون و نظم» مرتکب شدند: ویکتور امانوئل (Victor Emmanuel) رم را اشغال کرد و تزار روسیه اعلام نمود که دیگر خود را مقید به قراردادی که بی‌طرفی دریای سیاه را تضمین می‌کرد نمی‌داند.

اگر فاتحان و دوستانشان این انقلاب را از بالا نگریستند، مغلوبان طبعاً آن را از پایین دیدند. در فرانسه امپراتوری برانداخته شد و هنگامی که سلطنت‌طلبان پس از برقراری صلح کوشیدند جمهوری را خیانت‌کارانه سرنگون کنند، پاریس برای دفاع از آزادی تهدیدشده‌ی خویش برخاست. صحنه‌ی قدیمی سال ۱۸۴۸ دوباره

تکرار شد: خرده‌بورژوازی پرولتاریا را به میدان نبرد فرستاد، به این امید که کارگران از نیروی خود و از هم‌رمزماشان بترسند و ضعیف شوند. اما پرولتاریای ۱۸۷۱ دیگر پرولتاریای ۱۸۴۹-۱۸۴۸ نبود. او نیرومندتر و پخته‌تر شده بود. هرچه این نبرد در پاریس بیشتر طول کشید، بار مسئولیت از دوش خرده‌بورژوازی برداشته شد و به دوش پرولتاریا افتاد، تا آنکه پرولتاریا به نیروی محرک و ستون اصلی جنبش انقلابی بدل شد. اعضای «انترناسیونال» به بخش آگاه و قاطع پرولتاریای پاریس تعلق داشتند. اگرچه آنان آغازگر کمون نبودند، اما هدایت آن، دست‌کم در حوزه‌ی اقتصادی، به‌طور کامل در دستشان افتاد، پیش از آنکه نبرد فروکش کند. مسئولیت کمون بر دوش «انترناسیونال» نهاده شد و این سازمان نه‌تنها آن را انکار نکرد، بلکه آشکارا پشتیبان قیام پاریس اعلام شد. «انترناسیونال» که از پیش در چشم هر «شخص خوش‌نیت» مایه‌ی ترس و نفرت بود، پس از سقوط کمون به‌طور کامل در سراسر اروپا ممنوع و منفور گشت. کارگران پرنفوذ انگلیسی به‌سرعت از آن کناره گرفتند؛ زیرا انگلستان هنوز برای سوسیالیسم آماده نبود و کارگران انگلیسی صرفاً دنباله‌رو سیاسی بورژوازی رادیکال بودند. از آنجا که «انترناسیونال» با کمون پیوند خورده بود و «خود را بدنام کرده بود»، آنان از آن کناره‌گیری کردند و شکاف درونی در «انترناسیونال» پدید آمد.

سوسیالیست‌های پیش از مارکس و انگلس هیچ درکی از مبارزه‌ی طبقاتی نداشتند. این مبارزه به‌طور طبیعی سیاسی است و هدف آن دستیابی به قدرت سیاسی برای به‌کارگیری در جهت منافع طبقه‌ی کارگر است. سوسیالیست‌های آن زمان، از کردار همه‌ی احزاب قدیمی منزجر بودند و نمی‌خواستند اتوپیای خود را در دل مبارزه‌ی کارگران با جامعه‌ی کهنه جای دهند؛ بلکه می‌کوشیدند آن را بیرون از حوزه‌ی نفوذ فاسد این جامعه و از پشت شانه‌های آن به صحنه آورند. آنان طرفدار کناره‌گیری از هرگونه اقدام سیاسی و هر مبارزه‌ی طبقاتی بودند و

می‌خواستند با «تبلیغ عملی» (Propaganda of the Deed) افراد پیشرو، توده‌ها را به ضرورت و سودمندی سوسیالیسم متقاعد کنند. این سوسیالیست‌ها مردمانی آرام بودند که در سنتیز ناگزیر میان طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌داران چیزی جز بدبختی نمی‌دیدند، نه محرکی برای پیشرفت تاریخی. آنان امیدوار بودند این تضاد را با آموزش طبقه‌ی سرمایه‌دار درباره‌ی منافع «واقعی» اش رفع کنند. ابزارشان در این راه، «تبلیغ عملی» بی‌آزار بود: تأسیس انجمن‌های تولیدی، کلنی‌های سوسیالیستی و نظایر آن.

دست‌آورد بزرگ مارکس و انگلس در آن بود که شکاف میان سوسیالیسم نظری و جنبش عملی و سیاسی کارگری را پر کردند. آنان کوشیدند همه‌ی نیروهای پرولتاریای در حال مبارزه را برای آوردن جامعه‌ی نو به‌کار گیرند. به‌جای تکیه بر مساعی افراد، به قدرت کل طبقه‌ی کارگر متکی شدند؛ به‌جای اتکا به «دوستان نوع‌دوست انسانیت»، به ضرورت عینی‌ای تکیه کردند که طبقه‌ی کارگر را، به بهای نابودی، ناگزیر به مقاومت در برابر ستم سرمایه‌داری می‌کرد. در برابر کوشش‌های فردی کوچک‌مقیاس تأکید داشتند که شکل نوین صنعت فقط می‌تواند از راه تلاش مشترک و متحد پرولتاریای آگاه همه‌ی کشورها به دست آید. آنان نشان دادند که شیوه‌ی نوین تولید نمی‌تواند از انجمن‌های خودگردان فردی، کلنی‌ها یا اجتماعات مستقل پدید آید، بلکه تنها از رهگذر تصاحب ابزار تولید و سازمان‌یابی نظام‌مند کار در چارچوب ملت‌های متحد تمدن سرمایه‌داری معاصر تحقق‌پذیر است.

این نظر را در «مانیفست کمونیست» (Communist Manifesto) بیان کردند؛ مانیفستی که اساس «انترناسیونال» نیز شد.

دوران سوسیالیسم بی‌سیاست به سر آمده می‌نمود. احزاب کارگری در همه‌جا برنامه‌های سوسیالیستی و سیاسی اتخاذ می‌کردند. سال ۱۸۴۸ برای همه‌ی

کارگران اندیشمند این پندار را بر باد داد که فقط سوء تفاهمی میان آنان و بورژوازی وجود دارد. مبارزه‌ی طبقاتی در سراسر اروپا شعله‌ور شد. دیگر جایی برای سوسیالیسم آرام و غیرسیاسی نبود. مسئله‌ی کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر دیگر مسئله‌ای نظری نبود، بلکه مسئله‌ای حیاتی بود، مسئله‌ی مرگ و زندگی. با این همه، سوسیالیسم غیرسیاسی همچنان سر برمی‌آورد، به‌ویژه در کشورهای که از لحاظ اقتصادی عقب‌مانده بودند و طبقه‌ی کارگیشان تازه به حرکت افتاده بود، یا در کشورهایی که هنوز خرده‌بورژوازی غالب بود، همچون پاریس، یا در کشورهایی که طبقه‌ی کارگیشان از نظر سیاسی ناتوان بود، مانند بلژیک، یا سرانجام در کشورهایی که اساساً نمی‌شد از مبارزه‌ی طبقاتی کارگران سخن گفت، همچون روسیه.

اما این سوسیالیسم جدید غیرسیاسی دیگر آرام نبود. مبارزه‌ی طبقاتی در میان کارگران بیش‌ازپیش شناخته شده بود. به‌جای «تبلیغ عملی» از راه کلنی‌ها و انجمن‌ها، این سوسیالیسم نوین «تبلیغ عملی» از طریق توطئه و قهر فردی را جایگزین کرد. کسی که این سوسیالیسم غیرسیاسی پرودونی را به عرصه‌ی منازعه‌ی صنعتی زمانه کشاند و از این راه آنارشسیسم مدرن را پدید آورد، باکونین (Bakunin) بود.

نفوذ او در «انترناسیونال» هر دم فزونی می‌گرفت و لازم بود در برابرش ایستاد، اگر قرار بود کاری که مارکس و انگلس یک عمر صرف آن کرده بودند بر باد نرود و سوسیالیسمی با خصلت سیاسی — سوسیالیسمی که همه‌ی احزاب کهنه را به لرزه انداخته بود — به یک فرقه‌ی پنهانی، سست‌بنیاد و پراکنده فروکاسته نشود که پلیس بتواند به‌سادگی همچون یک دسته‌ی دزد سرکوبش کند. بدین‌سان، آن منازعه‌ی بزرگ میان مارکس و باکونین پدید آمد که به انشقاق «انترناسیونال» و سرانجام به پایان آن انجامید.

در همه‌ی این کشمکش‌ها، انگلس به‌عنوان عضو شورای عمومی «انترناسیونال» (در ۱۸۷۱ دبیر مکاتباتی برای بلژیک و اسپانیا، و سپس برای ایتالیا و اسپانیا) نقشی برجسته ایفا کرد. در اینجا باید به همین اشاره بسنده کنیم، چرا که شرحی مفصل از فعالیت انگلس در «انترناسیونال» نه تنها از حدود این نوشته فراتر می‌رود، بلکه مستلزم مطالعه‌ی کامل صورت‌جلسات و مکاتبات شورای عمومی است که هنوز منتشر نشده‌اند. با پایان «انترناسیونال»، فعالیت مستقیم و عملی انگلس و مارکس در حزب متوقف شد، اما کارشان هیچ‌چیز از اهمیت خود برای پیشرفت علمی و سیاسی از دست نداد.

اختلافات و آزار و پیگردها «انترناسیونال» را تا آستانه‌ی مرگ کشانده بود، و سرانجام نیز عمرش به پایان رسید. علت بنیادی این امر آن بود که مأموریت تاریخی خود را به انجام رسانده بود: جنبش کارگری در همه‌جا در جریان بود و همبستگی بین‌المللی کل طبقه‌ی کارگر چنان محکم استوار شده بود که پیوند رسمی یک انجمن، که صرفاً برای همین هدف بنا شده بود، به قیدی آشکار بدل شده بود. در آلمان، سوسیال‌دموکراسی یکی پس از دیگری پیروزی‌های تعیین‌کننده به‌دست می‌آورد و حتی می‌توانست به تأثیرگذاری بر قانون‌گذاری بیندیشد. جایی که امور به چنین مرحله‌ای رسیده بود، فعالیت حزبی هرچه بیشتر می‌بایست با ویژگی‌های اقتصادی و سیاسی کشورها تعیین شود، و نه همچون گذشته صرفاً بر پایه‌ی تبلیغ اصول عام.

جنبش بیش از پیش خصلتی ملی به خود می‌گرفت، نه بدان معنا که همبستگی بین‌المللی نادیده انگاشته شود، بلکه از آن‌رو که بیش از هر چیز تحت تأثیر خصوصیات مردم و ساختار دولتی بود که می‌بایست در آن عمل کند.

«انترناسیونال» به‌عنوان یک سازمان، در نتیجه‌ی پیشروی سوسیالیسم، همان‌قدر زائد گشته بود که «اتحادیه کمونیست‌ها» (League of the Just) در

زمان خود. اما همبستگی بین‌المللی پرولتاریا همچنان پابرجا ماند و مارکس و انگلس، بی‌آنکه نیازی به عنوان رسمی یا تأیید بیرونی باشد، نمایندگان آن به‌شمار می‌آمدند.

آنان که در لندن — مرکز جهان سرمایه‌داری مدرن — می‌زیستند و پیوسته با برجسته‌ترین سوسیالیست‌های همه‌ی کشورها در ارتباط بودند، چشم‌اندازی فراگیر از کل حرکت اقتصادی و سیاسی و همچنین از مناسبات ویژه‌ی درونی احزاب گوناگون به‌دست می‌آوردند. این، همراه با دانش گسترده‌ی علمی و تجربه‌ی پخته‌ی نیم‌قرنی که در جنبش پرولتاریایی اندوخته بودند، ایشان را قادر می‌ساخت تا در روند رشد احزاب مختلف، امر اساسی را از جنبه‌های سطحی و موقتی بازشناسند و جایگاهی را که سوسیالیست‌های هر کشور می‌بایست در قبال مسائل روز اتخاذ کنند به‌درستی تشخیص دهند. این امر در همه‌ی ماتیفست‌های آنان آشکار است. شگفتی ندارد که عناصر آگاه سوسیالیستی در سراسر کشورها هرگاه به وضعیت بحرانی می‌رسیدند، برای مشورت به سراغ این دو کهنه‌سرباز در لندن می‌رفتند — و هرگز ناامید باز نمی‌گشتند. آنان بی‌پرده و بی‌پیرایه، بی‌هیچ تعارف و در عین حال بی‌هیچ تحکم، باورهای خویش را بیان می‌کردند. هیچ کارگری، هیچ کس که سرنوشت پرولتاریا برایش مسئله‌ای جدی بود، بیهوده به سراغ این دو نمی‌رفت. اینکه آنان مشاوران کل پرولتاریای مبارز در اروپا و آمریکا بودند، انبوهی از جزوه‌ها، مقالات و نامه‌ها به زبان‌های گوناگون گواهی می‌دهد.

از ۱۸۸۳ به بعد، این بار سنگین و مسئولیت بزرگ تنها بر دوش انگلس قرار گرفت؛ و در همان زمان وظیفه یافت آنچه را مارکس، در آستانه‌ی تکمیل، ناگزیر رها کرده بود، به پایان رساند. افزون بر این، انگلس بخش خود از کار مشترکشان را ادامه داد: یعنی به‌کار بستن برداشت ماتریالیستی از تاریخ در مسائل روز و

دفاع از نظریه‌ی مارکس - انگلس در برابر حملات و سوءتعبیرها. در کنار همه‌ی این وظایف، او پژوهش‌های ویژه‌ای در روش‌های تاریخی دنبال کرد که پیش‌تر آغازیده بود و مستلزم آن بود که تقریباً به هر شاخه‌ای از دانش وارد شود. انگلس تکمیل میراث مارکس را نخستین و مهمترین وظیفه‌ی خود می‌دانست. ابتدا ویرایش سوم جلد اول «سرمایه» را بر اساس یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های به‌جامانده از نویسنده گسترش داد و بازبینی کرد و با حواشی تکمیل نمود. این ویرایش در پایان سال ۱۸۸۳ منتشر شد.

تأیستان سال ۱۸۸۴ انگلس اثر خود را با عنوان *Origin of the Family, of Private Property and the State* «خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» منتشر کرد؛ کاری که در حقیقت همان چیزی بود که مارکس خود قصد انجامش را داشت. او در این اثر پژوهش‌های مورگان (Lewis H. Morgan) را در اختیار عموم قرار داد و در عین حال آن‌ها را بسط و گسترش داد. مورگان در بررسی‌های پیشاتاریخی خود به همان برداشت مادی از تاریخ رسیده بود که مارکس و انگلس در تحقیقات تاریخی‌شان بدان دست یافته بودند. دانش رسمی و ارتدوکس زمان می‌کوشید مورگان را همان‌گونه سرکوب کند که پیش‌تر علیه مارکس چنین کرده بود. لازم بود نه‌تنها مورگان از خطر فراموشی نجات یابد، بلکه خلأهای تاریخی پژوهش‌های او نیز پر شوند؛ این پژوهش‌ها باید در چارچوب برداشت مادی تاریخ نزد مارکس و انگلس جای گیرند و در یک رشته‌ی به‌هم‌پیوسته، مرحله‌ی پیشاتاریخی و تاریخی را با هم پیوند دهند. درست همین هدف است که در آن کتاب کوچک ۱۴۶ صفحه‌ای تحقق یافته است.

یک سال بعد جلد دوم *سرمایه* منتشر شد که به بررسی فرایند گردش سرمایه می‌پرداخت. جلد نخست، فرایند تولید ارزش و ارزش اضافی را توضیح داده بود. جلد دوم، اشکال گوناگون گردش سرمایه را تبیین می‌کرد. در آن نشان داده می‌شد

که در هر دور گردش، سرمایه‌دار ارزش و ارزش اضافی تولیدشده را می‌فروشد تا بتواند با عواید حاصل - پس از کسر مصرف شخصی - دوباره وسایل تولید و نیروی کار بخرد و زمینه‌ی تولید ارزش و ارزش اضافی تازه را فراهم آورد. جلد سوم، که انتظار انتشارش در ۱۸۸۸ می‌رفت، قرار بود به کل این فرایند بپردازد: از جمله تبدیل ارزش به قیمت و تقسیم ارزش اضافی به اجزای گوناگون آن؛ یعنی اجاره‌ی زمین، سود، بهره و غیره.

هم‌زمان با این تکمیل میراث مارکس، انگلس به فعالیتی پرشور در عرصه‌ی روزنامه‌نگاری نیز دست زد - اگر بتوان آثار بنیادی و دقیق او را با چنین واژه‌ای توصیف کرد. مجموعه‌ای پرشمار از مقالات در نشریاتی چون *سوسیال‌دموکرات زوریخ*، *نویه تسایت اشتوتگارت* و *سوسیالیست پاریس* از نتایج این دوره‌ی فعالیت انگلس است.

در همین زمان، چاپ‌های تازه و ترجمه‌های متعددی از نوشته‌های او به زبان‌های انگلیسی، ایتالیایی، فرانسوی، دانمارکی و جز آن منتشر شد که همه نیازمند بازبینی و افزودن یادداشت‌ها و پیشگفتارهایی از سوی او بودند. سرانجام، وظیفه‌ی دشوار و خسته‌کننده‌ی بازبینی ترجمه‌ی انگلیسی جلد نخست سرمایه نیز بر دوش او افتاد؛ ترجمه‌ای که ساموئل مور (Samuel Moore) و ادوارد ایولینگ (Edward Aveling) انجام داده بودند و در ۱۸۸۷ انتشار یافت.

چه تعداد از ما جوان‌ترها توان جسمی انجام چنین کاری را داشتیم؟ اما این رزمنده‌ی کهنه‌کار، با وجود ۶۷ سال سن، همچنان جوان مانده است. هیچ‌گونه تندخویی سالخوردگی در او نیست، هیچ‌یک از آن حسادت‌هایی که گذشته را به بهای تحقیر حال می‌ستاید. هیچ‌کس بهتر از او امکانات و توانایی‌های جوانی را درک نمی‌کند. هیچ‌کس بیش از او در برابر خطاهای جوانان بردبار نیست. او به همان اندازه که با اتوپیانیسیم و جاه‌طلبی مقام‌طلبانه مخالف است، با دغدغه‌ی

بیش از حد برای «آبرومندی» نیز سر ناسازگاری دارد. او به همان میزان با هر ناتوانی پرمدعایی که خود را موظف به نجات بشریت می‌پندارد و به کارهایی دست می‌زند که برای آن ساخته نشده - و در نتیجه زیان‌های جبران‌ناپذیری به بار می‌آورد - مخالفت می‌ورزد؛ همان‌گونه که با نیک‌خواهی ساده‌دلانه‌ای که می‌کوشد هر حماقتی را توجیه کند.

او برای اکنون ارزش کامل قائل است، اما نه به بهای کم‌اهمیت شمردن گذشته. او هرگز همانند بسیاری که تنها مزه‌ای از سوسیالیسم علمی چشیده‌اند، ارزش سوسیالیست‌های نخستین را دست‌کم نگرفته است. هیچ‌کس همچون او با چنین فروتنی درباره‌ی دانش خود - که یادمانی درخشان از آن در *آنتی-دورینگ* بر جای گذاشته - سخن نگفته است.

انگلس همواره توانسته خود را از توهمات رها نگه دارد. این توانایی از آن روست که پشت سر او تجربه‌ی نیم‌سده‌ای نهفته است که در آن جهان بیش از هر سده‌ی پیشین دگرگون شد. این تجربه‌ها او را به مشاهده‌گری آرام و خونسرد بدل کرده است. تمام تحولات سال‌های اخیر او را به این اطمینان رسانده‌اند که پرولتاریا در آینده‌ای نه‌چندان دور به نیروی تعیین‌کننده‌ی حیات سیاسی در سرزمین‌های سرمایه‌داری بدل خواهد شد. بی‌تردید هنوز موانع بسیار و بزرگی بر سر راه قرار دارد، اما نیروهای پویای تحول تاریخی در عرصه‌های اقتصادی و سیاسی چنان‌اند که این موانع نمی‌توانند چیره‌ناشدنی باشند. انگلس می‌گفت: «چیزی بهتر از این نمی‌توانیم آرزو کنیم که مناسبات موجود در همان جهتی که اکنون می‌روند بیش‌تر رشد کنند؛ آنگاه پیروزی ما در زمانی معقول قطعی خواهد بود. بدترین وضع آن است که جهشی به‌سوی نامعلوم صورت گیرد که ظاهراً پیش‌رفت است اما در حقیقت ما را عقب‌تر می‌برد؛ یا رویدادی پیش‌آید که سوسیال‌دموکراسی را پیش از آن‌که نیروی آن به اندازه‌ی کافی رشد کرده باشد،

در معرض آزمایشی سخت قرار دهد؛ یا اندیشه‌ی مردم به سمت و سویی تازه منحرف شود. چنین رویدادی به معنای جنگ خواهد بود؛ جنگی که نفرت‌های قومی را برمی‌انگیزد و همبستگی بین‌المللی را نابود می‌کند».

چنین رویدادهای بنیادی را طبعاً نمی‌توان مطابق میل پیش انداخت یا به تأخیر انداخت. هنگامی که رخ می‌دهند، باید تا حد ممکن در جهت منافع خود از آنها بهره‌برداری کنیم. اما آنچه باید در چنین زمان‌هایی به هر قیمتی از آن پرهیز کرد، اتخاذ «سیاست ماجراجویانه» از سوی حزب خود ماست. نباید بکوشیم مسیر طبیعی تحولات را به‌زور غافلگیر کنیم یا با دیپلماسی از آن پیشی بگیریم. انگلس به من گفت: «ما آموخته‌ایم که صبر کنیم، و شما نیز باید بیاموزید که زمان خود را صبر کنید.» اما مقصود او از صبر کردن، دست روی دست گذاشتن و دهان باز نگه داشتن تا یکی از کبوترهای بریان تکامل خودانگیخته در گلوی‌مان بیفتد، نبود؛ بلکه صبری همراه با کار خستگی‌ناپذیر - کار سازمان‌دهی و تبلیغ بود. باید آرام و قاطع، با ایمان به حقانیت آرمان‌مان، بی‌آن‌که به پیش‌گویی یا تردید دچار شویم، پیوسته تلاش کنیم تا توده‌ی پرولتاریا را هرچه محکم‌تر و روشن‌تر به هم پیوند زنیم و آنان را به خودآگاهی روشن‌تری برسانیم. ما نه‌تنها باید آموزش دهیم، بلکه باید بیاموزیم؛ بسیار بیاموزیم.

وقتی ما به این شیوه در انتظار می‌مانیم، این انتظار چندان به درازا نخواهد کشید. زمانی که هر لحظه را به بهترین نحو ممکن به کار گیریم، می‌توانیم بی‌آنکه قربانی‌های بیهوده بدهیم، در زمانی کوتاه بر اوضاع مسلط شویم. آنگاه بی‌شک دست‌کم یکی از پدران سوسیالیسم مدرن فرصت خواهد یافت تا با چشمان جسمانی خود آن چیزی را ببیند که دیدگان عقلانی‌اش سال‌ها در پی آن بوده‌اند.

\*\*\*\*\*

تا اینجا کانتوسکی چنین گفت؛ اما مرگ امیدی را که در واپسین جمله بیان شده بود از میان برد.

در هشت سالی که از نگارش این سطور گذشت، انگلس بزرگ‌ترین وظیفه‌ای را که بر عهده‌ی خود گذاشته بود به انجام رسانید: انتشار واپسین جلد سرمایه خود او در دیباچه‌ی جلد سوم، درباره‌ی دشواری عظیم این کار چنین می‌نویسد:

«زمانی که جلد دوم در سال ۱۸۸۵ منتشر شد، تصور می‌کردم که جز یک بخش بسیار مهم، جلد سوم تنها دشواری‌های فنی در بر خواهد داشت. این در واقع درست بود، اما هیچ تصویری از مشکلاتی که آن بخش بسیار مهم به بار آورد نداشتیم، چه رسد به موانع دیگری که در نهایت آماده‌سازی این اثر را تا این حد به تأخیر انداخت.

نخست آنکه ضعف مداوم چشمانم برای سالیان طولانی زمان نوشتن مرا به حداقل کاهش داد؛ به‌گونه‌ای که هنوز نیز تنها در موارد استثنایی می‌توانم در زیر نور مصنوعی قلم به دست گیرم. افزون بر این، کارهای اجتناب‌ناپذیر دیگری نیز بر دوش من بود - انتشار چاپ‌های تازه و ترجمه‌های آثار پیشین مارکس و خودم، و همچنین بازبینی‌ها، دیباچه‌ها و پیوست‌هایی که غالباً مطالعه‌ی تازه‌ای را می‌طلبید، و از همه مهم‌تر ویراست انگلیسی جلد نخست که زمان زیادی را گرفت و برای متن آن من مسئولیتی ویژه داشتم. هر کس رشد عظیم ادبیات سوسیالیستی بین‌المللی در ده سال گذشته، به‌ویژه تعداد ترجمه‌های آثار مارکس و خودم را پیگیری کرده باشد، با من همداستان خواهد بود که خوشحالی من از محدود بودن تعداد زبان‌هایی که می‌توانم به مترجمان یاری برسانم - و بدین‌سان ناچار شوم اثر را شخصاً بازبینی کنم - به‌حق است.

«این گسترش ادبیات تنها نشانه‌ای از رشد متناظر جنبش کارگری بین‌المللی بود که خود به‌طور مداوم وظایف تازه‌ای بر من تحمیل می‌کرد. از آغاز فعالیت علنی

ما، بخش بزرگی از وظیفه‌ی هماهنگ‌سازی جنبش‌های ملی سوسیالیست‌ها و کارگران کشورهای گوناگون بر دوش مارکس و من نهاده شد. این وظیفه به نسبت قدرت‌یابی جنبش متحد فزونی می‌گرفت. در حالی که حتی تا واپسین روزهای عمر، مارکس سهم عمده‌ی این بار را بر دوش داشت، پس از مرگ او این بار پیوسته سنگین‌تر تنها بر دوش من افتاد. گرچه امروز ارتباط مستقیم احزاب کارگری ملی میان خودشان به قاعده بدل شده و خوشبختانه هر روز بیش‌تر چنین می‌شود، با این حال کمک من هنوز اغلب خواسته می‌شود – امری که برای کار نظری‌ام بسیار سودمند است. اما هر کس، همچون من، بیش از پنجاه سال در این جنبش فعال بوده باشد، این کار برخاسته از جنبش را وظیفه‌ای فوری و اجتناب‌ناپذیر می‌داند. همچنان که در قرن شانزدهم چنین بود، در این زمان پرتلاطم نیز کسانی در سویه‌ی ارتجاع صرفاً نظریه‌پردازانی‌اند که دقیقاً به همین دلیل نظریه‌پرداز واقعی نیستند، بلکه صرفاً مدافعان ارتجاع‌اند.

واقعیت آنکه زندگی من در لندن سبب شد که بیشتر این ارتباطات در زمستان به‌صورت نامه و در تابستان حضوری انجام گیرد. از همین‌رو و نیز به سبب ضرورت پیگیری جنبش در شمار فزاینده‌ای از کشورها و مطبوعات، برایم ناممکن شد که در غیر از زمستان – و به‌ویژه در سه ماه نخست سال – کارهایی را که نیازمند تمرکز مداوم بودند پیش ببرم.

این دشواری‌هایی که او برمی‌شمرد، نه یگانه مشکلاتش بودند و نه بزرگ‌ترینشان. دکتر آدلر در روزنامه‌ی کارگری وین (*Arbeiterzeitung*) به‌درستی بر این نکته انگشت گذاشته است:

انتشار جلد دوم و سوم سرمایه واپسین هدیه‌ی بزرگ انگلس به پرولتاریا بود. ما از آن به‌عنوان «انتشار» سخن می‌گوییم، حال آنکه در حقیقت آفرینشی نوین بود؛ گرچه انگلس، با همان فروتنی‌ای که تنها در سرشت بزرگان یافت می‌شود،

همواره کار خویش را در مقایسه با دوستش کم اهمیت جلوه می داد. او، چنان که هیچ کس دیگری نمی توانست، مسیر اندیشه را از خلال یادداشت ها، گزیده ها و مشاهدات باقی مانده دنبال کرد و دو جلد پایانی سرمایه را تکمیل نمود. بخش بزرگی از این مواد، از حیث زبان، چیزی جز یادداشت هایی شتاب زده نبود؛ صرفاً ثبت گذرای اندیشه هایی که از ذهن مارکس گذشته بود - بی هیچ ترتیب و نظم؛ در برخی نقاط تقریباً به طور کامل پرداخته شده، در برخی دیگر تنها با کلیدواژه ها تثبیت شده؛ گاه به آلمانی، گاه به انگلیسی یا فرانسوی، و اغلب به شکلی ناخوانا. دنبال کردن همان روشی که در جلد نخست بر مبنای تحلیلی استادانه از فرایند گردش سرمایه طرح شده بود، و بسط دادن مسیر ارزش اضافی، تقسیم سود به اجاره و دستمزد کارفرما، و نظریه ی رانت زمین بر پایه ی مواد بر جای مانده، کاری بود که نه تنها نیازمند تلاشی طاقت فرسا، بلکه مستلزم نیرویی فکری در حد خالق اصلی بود. تنها انگلس قادر به انجام چنین کاری بود، زیرا هیچ کس دیگر تا این حد در روش استدلال و در دیدگاه ها - حتی در ریزترین جزئیات روابط توسعه ی اقتصادی سرمایه داری - با مؤلف هم نوا نبود. در دو جلد پایانی سرمایه، انگلس یادمانی استوارتر از هر تندیس برنزی برای مارکس برپا کرد و بی آنکه بخواهد، نام خود را نیز با حروفی ماندگار بر آن حک نمود. همان گونه که در زندگی، مارکس و انگلس جدایی ناپذیر بودند، سرمایه نیز نمی تواند تنها نام یکی را بر خود داشته باشد، بلکه در تاریخ اقتصاد سیاسی همواره به عنوان سرمایه ی مارکس و انگلس شناخته خواهد شد. و گرچه انگلس جاهایی را که مواد واقعی باقی مانده از مارکس را پرورانده و به نتیجه ی لازم رسانده است، با کوشه و حروف «F.E.» مشخص کرده و تا حد امکان در «روح مارکسی» بازپرداخته، اما هیچ کس هرگز قادر نخواهد بود مرز میان آنچه از روح مارکس و آنچه از روح انگلس برخاسته، به روشنی ترسیم کند.

مرگ انگلس را در میانه‌ی انبوهی از کارها و طرح‌های ادبی در ربود. تنها بیماری‌اش - که خود در ۹ مه نوشته بود «فکر می‌کنم هفته‌ی آینده دوباره به حالت عادی بازگردم» - مانع از آن شد که مقدمه‌ی خود بر «نخستین ثمرات ادبی مارکس» (از روزنامه‌ی *Rheinische Zeitung* در ۱۸۴۲) را به پایان رساند. بلافاصله پس از آن قصد داشت مکاتبات مارکس و لاسال را منتشر کند. همچنین در نظر داشت مجموعه‌ای از نوشته‌های کوتاه مارکس و خود را گرد آورد؛ چه رسد به دیگر برنامه‌ها. واپسین کاری که به پایان برد، مقدمه‌ای بود بر کتاب مارکس با عنوان «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰»، که در آن مارکس، در میانه‌ی طوفان سیاسی‌ای که هنوز سراسر اروپا را دربر گرفته بود، رویدادهای سیاسی، خیزش‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها را از شرایط اقتصادی زمان توضیح داد - رویدادهایی که خود او و مارکس نیز در آن‌ها نقش داشتند - و در همان حال چشم‌اندازی از آینده عرضه کرد که دقت کاملش را رخدادهای کنونی اثبات کرده‌اند. در این مقدمه، انگلس در ادامه‌ای فشرده اما فراگیر از تاریخ اروپا تا روزگار ما، با همان دقت و شفافیت همیشگی‌اش، تفاوت بزرگ میان «انقلاب» ۱۸۴۸ و «انقلاب» پیوسته‌ی امروز را نشان می‌دهد؛ انقلابی که طبقه‌ی کارگر زمان ما به‌واسطه‌ی آن بر سرمایه‌داری پیروز خواهد شد.

او با انتقادی بی‌امان، تصویرهای خیالین از سنگربندی‌های شکست‌ناپذیر را در هم شکست و امید ارتجاع اروپایی را که کارگران به نبردی خیابانی کشانده شوند تا در صفوفی از هم‌گسیخته در هم کوبیده شوند، بر باد داد. او نشان داد که دگرگونی در هنر جنگ، شکل قدیمی مبارزه را ناممکن ساخته است، در حالی که سلاحی نو برای طبقه‌ی کارگر در حقوق سیاسی تازه - به‌ویژه حق رأی - فراهم شده است؛ سلاحی که طبقه‌ی حاکم در برابرش ناتوان بود. انگلس می‌گوید: «طنز تاریخ جهان همه‌چیز را وارونه می‌کند. ما، "انقلابیون"، "سرنگون‌کنندگان"، با

ابزارهای قانونی بسیار بهتر از غیرقانونی و زور به کامیابی دست می‌یابیم. «حزب نظم» خودخوانده در برابر شرایط قانونی‌ای که خود پدید آورده از هم می‌پاشد. آنان با نومی‌دی همراه با اودیلون بارو فریاد می‌زنند: «قانونیت مرگ ماست»، حال آنکه ما از همین قانونیت نیرو می‌گیریم، اندامی نیرومند، چهره‌ای گلگون و سیمایی از زندگی جاودان به دست می‌آوریم. اگر چنان ساده‌لوح نباشیم که با رفتن به جنگ‌های خیابانی آنان را خشنود کنیم، چیزی جز نابودی در برابر این قانونیت مرگبار برایشان باقی نمی‌ماند».

در پایان، انگلس به‌شیوه‌ی بذله‌گویانه‌ی خود یادآور شد که ۱۶۰۰ سال پیش در امپراتوری روم نیز حزبی انقلابی و خطرناک - مسیحیان - علی‌رغم همه‌ی «قوانین استثنایی» به شکلی رشد یافتند که به لشکری بدل شدند که هیچ نیرویی قادر به سرکوبشان نبود و در نهایت خود امپراتوری روم را «انقلاب» کردند. انگلس این مقدمه را در ۶ مارس ۱۸۹۵ نوشت؛ همان ماهی که بیماری‌ای او را در جنگ گرفت و دیری نپایید که از میان برد.

در صورتی که کائوتسکی (Karl Kautsky) حق داشت در سال ۱۸۸۷ بنویسد که انگلس با چشم عقلانی خود پیروزی کارش را از پیش می‌دید، چه بسیار بیشتر باید آگاهی او از پیروزی نزدیک از آن زمان به بعد تقویت شده باشد! در سالگرد هفتادمین سال تولد او، پیروزی سوسیالیست‌ها در انتخابات پارلمانی آلمان رخ داد؛ پیروزی‌ای که در آن قدرت‌های امپراتوری تنها امتیازشان این بود که مهر دولتی را بر سند رسمی پیروزی سوسیالیست‌ها بزنند. در اول ماه مه ۱۸۹۰، بورژوازی اروپا در برابر قطعنامه‌های کنگره بزرگ بین‌المللی که سال ۱۸۸۹ در پاریس برگزار شده بود به لرزه افتاد؛ در سپتامبر همان سال، قانون ضدسوسیالیستی پس از دوازده سال لغو شد، و در اکتبر کنگره حزبی در هاله (Halle) تشکیل گردید. در ۱۲ اوت ۱۸۹۳، انگلس توانست به یک بین‌الملل

نوین، نیرومندتر و شکست‌ناپذیر — «کنگره بین‌الملل سوسیالیستی زوریخ» — شادمانه خوشامد بگوید. هنگامی که پس از پنجاه و دو سال بار دیگر به شهرهای وین و برلین نگریست، این شهرها برایش گواهی می‌دادند که او و مارکس «بیهوده مبارزه نکرده‌اند، و اکنون می‌توانند با غرور و رضایت به کار خود بنگرند».

پر از شور و شادی می‌توانست بانگ برآورد: «دیگر سرزمینی، دولتی بزرگ وجود ندارد که در آن سوسیال‌دموکراسی نیرویی نباشد که همه ناگزیر از به حساب آوردن آن باشند. هر آنچه در این جهان بزرگ روی می‌دهد، با در نظر داشتن ما رخ می‌دهد. ما یکی از «قدرت‌های بزرگ» هستیم که باید از آن بیم داشت و بیش از دیگر «قدرت‌های بزرگ» سرنوشت‌ها به آن وابسته است.» پیروزی‌های شکوهمند در انتخابات پارلمانی فرانسه و بلژیک در سال ۱۸۹۴؛ انتخابات ایتالیا در ۱۸۹۵، با وجود «وضعیت محاصره» و فساد و ارباب کریسپی (Crispi) — همگی نشانگر پیشروی مقاومت‌ناپذیر اندیشه‌ها و پیروزی تاکتیک‌هایی بود که مارکس و انگلس برای پرولتاریا بنا نهاده بودند. سرانجام فروپاشی خفت‌بار حزب اتکای بر زور، آخرین خبر مسرت‌بخشی بود که به گوش سازمان‌دهنده‌ی در حال احتضار ارتش پیروزمند سوسیالیسم رسید. و هنگامی که چشماتش برای همیشه در ۵ اوت بسته شد و آگاهی‌اش خاموش گشت، این باور را با خود برد که حزب کارگری آلمان و نیز حزب کارگری بین‌المللی امیدهایی را که او در ۲۲ سپتامبر ۱۸۹۳ در تالار کنفرانس برلین از آنان و برای آنان بیان کرده بود، برآورده خواهند ساخت: «رفقا، من مطمئنم که شما همیشه به انجام وظیفه‌تان ادامه خواهید داد».

انجام این وظیفه زیباترین بنای یادبودی است که پرولتاریا می‌تواند برای این رهبر وفادار — «اکهارت کار متحد» — برافرازد.

آنگاه پیشگویی‌ای تحقق خواهد یافت که انگلس تنها چند روز پیش از مرگ، در واپسین نوشته‌های منتشرشده‌اش بیان کرده بود («بیداری»، منتشرشده در هفته‌نامه سوسیالیستی لا ریکوسا [La Ricossa] در پالمو):

«پیش از هر چیز بگذار ستم‌دیدگان صفوف خود را فشرده کنند و دستان خویش را از فراسوی مرزهای همه‌ی کشورها به یکدیگر برسانند. بگذار پرولتاریای بین‌المللی رشد کند و سازمان یابد تا آغاز قرن نوین او را به سوی پیروزی رهنمون سازد».